

آشیانه قوما

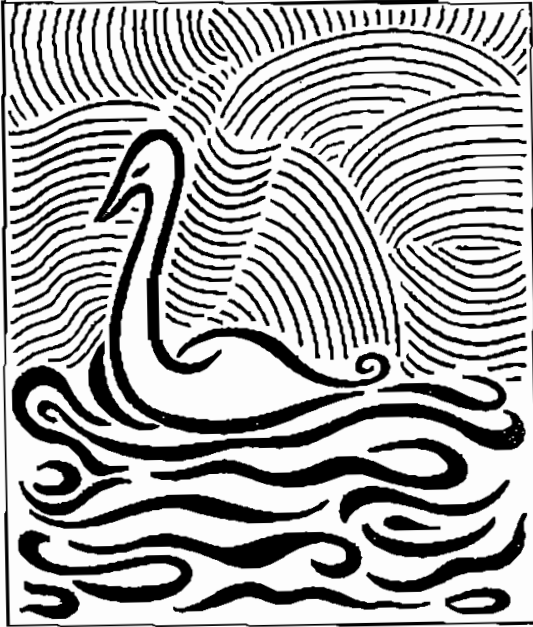
ترجمه اردشیر فیکه‌پور





مجموعه قصه‌های آندرسن

۷



آشیانه قوها

نوشته هانس کریستین آندرسن

ترجمه اردشیر نیکپور



وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»

آذرسن، هانس کریستین

آشیانه قوها

ترجمه اردشیر نیکپور

نقاشی‌ها: رامونا داربین

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۳۴۸ - ۱۳۵۳/۲/۳۰

حق چاپ محفوظ است.

در این کتاب می خوانید:

خوشخو	صفحة ۵
در سایه بیدین	۱۱ >
تپه الفها	۲۹ >
همراه	۳۹ >
ناقوس	۶۲ >
آشیانه قوها	۶۹ >
داستان سال	۷۳ >
کتاب بی زبان	۸۴ >
تصویر کسلولد	۸۸ >
اوژیة دانمارکی	۹۱ >
حکایت	۹۹ >
اکسیر اعظم	۱۰۶ >
راه پر خار افتخار	۱۲۴ >
فرق است...	۱۳۲ >



● خوشخو

بهترین سهم از میراث پدرم به من رسیده است : خوشخویی . پدرم که بود ؟ آه، این هیچ ربطی به خوشخویی من ندارد. او مردی بود زنده دل و با نشاط، چاق و تپلی. هم ظاهرش با شغلش تباین داشت هم باطنش. چه کاره بود و چه مقام و موقعیتی در جامعه داشت؟ هرگاه همه اینها در اول کتاب نوشته شود و به چاپ برسد شاید بسیاری از کسان که کتاب را می خوانند، آن را کنار بگذارند و بگویند: «چه شوم! من این چیزها را دوست ندارم.» با اینهمه باید بگویم که پدر من نه دژخیم بود و نه دستیار دژخیم . به عکس او کاری داشت که اغلب در رأس کسانی قرار می گرفت که به راستی از محترمتترین مردمان شهر بودند. و این، هم حق او بود و هم مناسب مقام او. او در ردیفی جلوتر از اسقف ، جلوتر از امیرزادگان بلافصل قرار می گرفت... آخر او راننده کالسکه نعلکش بود.

خوب، حالا که دانستید پدرم چه کاره بود، این را هم بگویم که وقتی مردم پدرم را با بالاپوش گشاد سیاه و کلاه سه گوشه که یراقی سیاه داشت می دیدند که بر نشستگاه بلند کالسکه مرگ نشسته است و همان دم چشمشان به چهره گرد و بشاش او می افتاد، که به تصویری که از خورشید می کشند شباهت کامل داشت، اندیشه سوک و گور را فراموش می کردند. چهره شاداب او به آنان می گفت: « این هیچ هم مهم نیست و خیلی بهتر از آنچه ما فکر می کنیم خواهد بود ! »

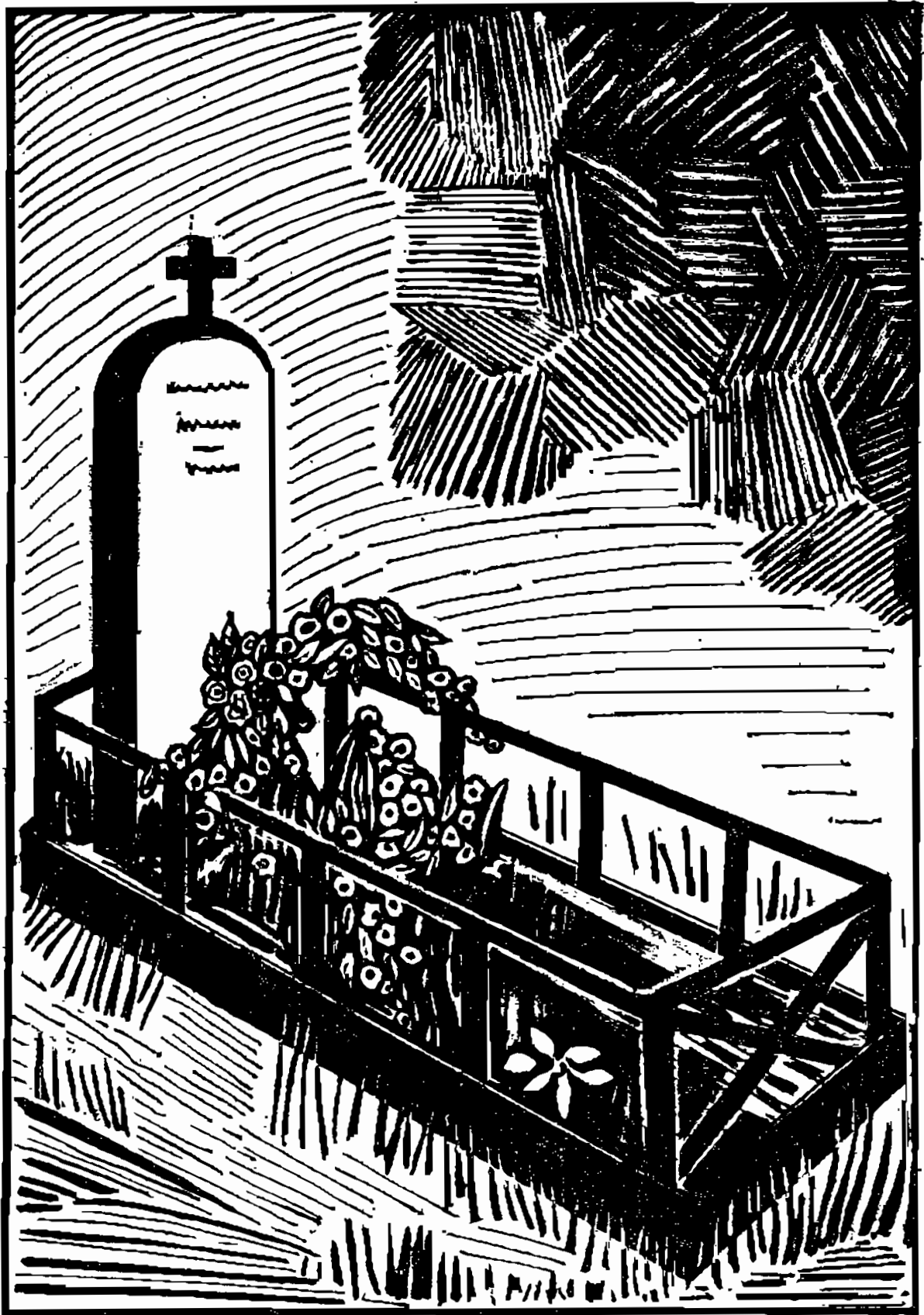
آری من خوشخویی خود را از او به ارث برده ام و این عادت را هم که

اغلب به گورستان می‌روم از او دارم و این کار بسیار خوب است، البته به شرطی که با خلق و خوی خوش به آنجا برویم. گذشته از این من هم مثل او مشترک روزنامه «آگهیهای کوچک» هستم.

من زیاد جوان نیستم... نه زن دارم، نه بچه و نه کتابخانه شخصی، اما همانطور که گفتم مشترک روزنامه آگهیهای کوچک هستم و این برای من کافی است، این روزنامه برای من بهترین روزنامه است، همچنانکه برای پدرم بود. روزنامه بسیار سودمندی است که به دانستن هر چیزی احتیاج داشته باشی می‌توانی در آن پیدا کنی: در کلیسا که موعظه می‌کند، در کتابهای تازه چه کسی موعظه می‌کند، کجا خانه اجاره می‌دهند، کجا خدمتکار می‌توان پیدا کرد. لباس و مواد غذایی را کجا می‌فروشند، چه کسی «حسابش را پاک می‌کند» و حساب چه کسی پاک شده است. گذشته از اینها به قدری نیکوکاریها و شعرهای ساده که هیچ اثری ندارند، در آن چاپ می‌شود که مپرس و مگو! به وسیله آن، مردی که می‌خواهد زن بگیرد و زن و دختری که دنبال شوهر می‌گردند، زن و شوهر دلخواه خود را پیدا می‌کنند. با هم جایی برای دیدن یکدیگر تعیین می‌کنند که یا به آنجا می‌روند یا نمی‌روند، قبول می‌کنند یا نمی‌کنند و همه اینها بسیار ساده و طبیعی است. اگر مشترک روزنامه آگهیهای کوچک بشوی می‌توانی خوب زندگی کنی و گور خوبی برای خود پیدا کنی و در پایان زندگیت به قدری کاغذ روزنامه داری که اگر دلت نخواهد روی تراشه‌های نجاری بخوابی می‌توانی به نرمی روی آنها بخوابی.

روزنامه آگهیهای کوچک و گورستان برای روح من دو گردشگاه نیروبخش بوده‌اند و هستند و چون حمام آب گرم برای تقویت خلق و خوی خوش من بسیار مؤثرند.

همه می‌توانند وارد گردشگاه روزنامه آگهیهای کوچک بشوند، اما بیاید با من به گورستان برویم و در آنجا، در آن هنگام که خورشید می‌درخشد و درختان سبزند، در میان گورها بگردیم. هر گوری کتابی است بسته و پشت به بالا که می‌توان عنوانش را در رویش خواند که می‌گوید در آن کتاب چه هست، با اینهمه چیزی هم نمی‌گوید. اما من از محتویات این کتابها آگاهم، این را یا خود دریافته‌ام یا از پدرم آموخته‌ام. من همه مطالب را در «کتاب» گورهایم دارم و این کتابی



است که من خود آن را پرداخته‌ام. کتابی است سودمند و خوشایند، همه آنها در آنجا هستند و بسیاری دیگر نیز.

این هم گورستان:

در اینجا، در پس نرده‌هایی که سفید رنگ شده‌اند و پیشتر بوته گل سرخی بر آنها خزیده بود، مردی بسیار بدبخت در دل خاک آرمیده است. حالا دیگر بوته گل سرخ در آنجا نیست، اما پیچکی از روی گور بازوان سبز خود را روی آنها گسترده است تا اندکی آنها را آراسته باشد. می‌گویند آن مرد زندگی بسیار مرفهی داشته است اما بیش از اندازه به دنیا علاقمند بود و دنیای او دنیای هنر بود. هرگاه شبی به‌تئاتر می‌رفت که با تمام دل و جان خود از دیدن نمایشی، که در آن می‌دادند، لذت ببرد، اگر مدیر صحنه کوچکترین اشتباهی می‌کرد و مثلاً نوری تندتر به روی ماه می‌انداخت یا پرده ناپیدا را به جای اینکه در پشت صحنه بگذارد، کمی جلوتر می‌نهاد، یا نخلی در «آماگرا»، یا کاکتوسی در «تیرول»^۱ یا جنگل آلسی در شمال نوروژ می‌نهاد، خشمگین می‌شد و از کوره در می‌رفت. آیا این اهمیتی داشت؟ کسی به آن فکر می‌کرد؟ کم‌دی است و در آن باید به فکر تفریح بود... و تماشاگران یا بیش از حد دست می‌زدند یا کمتر.

او می‌گفت: «این هیزم تر است و امشب نمی‌خواهد آتش بگیرد!» او بر می‌گشت ببیند چه کسانی در آنجا هستند و چون می‌دید که آنان در جایی که نباید بخندند بیجا و بیهوده می‌خندند، خشمگین می‌شد. او بدبخت بود و حالا در گور خود افتاده است.

در این گور مردی بسیار خوشبخت آرمیده است، یعنی مردی از طبقات عالی جامعه و خاندانی بسیار بزرگ و معتبر و این خوشبختی او بود و گرنه خود چیزی نبود. اما در طبیعت هر چیزی چنان خردمندانه در جای خود قرار گرفته است که آدم از اندیشیدن به آن لذت می‌برد. هم جلو او قلابدوزی شده بود و هم پشتش. او را چون طناب گرانبها و کلفت زنگ اخباری که با مرواریدها قلابدوزی شده باشد و همیشه در پشت آن طناب کلفتی برای خدمت‌کردنش دارد،

۱. Amager جزیره ایست در تنگه سوند (Sound) متعلق به دانمارک نزدیک کپنهاگ. م.

۲. «تیرول» (Tyrol) از نواحی آلپ میان ایتالیا و اطریش و سوئیس. م.

در تالار بزرگک جا می‌دادند. او هم در پشت سر خود طناب کلفتی داشت، که مباشرش بود و کارهایش را انجام می‌داد و طناب زنگک اخبار تازه‌ای نیز به آن بسته شده بود. همه اینها چنان خردمندانه ترتیب یافته بودند که به راستی خلق و خوی خوش به آدم می‌بخشیدند.

در این گور، آه! این یکی بسیار غم‌انگیز است، آری در این گور مردی آرمیده است که شصت و هفت سال تمام بر آن می‌کوشید که نکته ظریف و جالبی پیدا بکند، او تنها برای پیدا کردن چنین نکته‌ای زندگی می‌کرد و سرانجام نکته جالبی نیز ابداع کرد و یقین و ایمان یافت که خود آن را ابداع کرده است و چنان خوشحال شده افتاد و مرد، آری از خوشحالی ابداع این نکته جالب مرد، اما کسی از نکته او سود نجست، کسی آن را نشنید. من تصور می‌کنم که این نکته ظریف او را در گور خود نیز راحت نمی‌گذارد، زیرا فرض کنید که این نکته را باید در سفره ناهار باید گفت تا در شنوندگان اثر کند و چون شب او به اعتقاد مردمان تنها در نیمه شب می‌تواند ظاهر بشود، نکته او مناسب این ساعت نیست و کسی را نمی‌خنداند و او باید با نکته جالب خود به گور خویش بازگردد. گور غم‌انگیزی است این گور!

در اینجا بیوه‌زنی بسیار نحس آرمیده است. او به قدری نحس بود که نیمه‌های شب بیدار می‌شد و می‌میو می‌کرد تا همسایگانش گمان ببرند که او گریه‌ای دارد.

در اینجا دوشیزه‌ای از خاندانی نجیب آرمیده است: در این دنیا همیشه از او می‌خواستند آواز بخواند و او آواز: «می مانکالا ووسه» را می‌خواند و این تنها حرف راست زندگیش بود.

در اینجا دوشیزه‌ای از قماش دیگر آرمیده است. هنگامی که قناری دل فریاد برمی‌آورد، عقل انگشت در گوشهای خود فرو می‌کند. دختر زیبا می‌خواست عروسی کند... این داستان هر روز است، اما بسیار دلنشین گفته شده است... مرده‌ها را راحت بگذاریم!

اینجا آرامگاه بیوه‌زنی است که آواز قو در دهان داشت و زهراب بوف

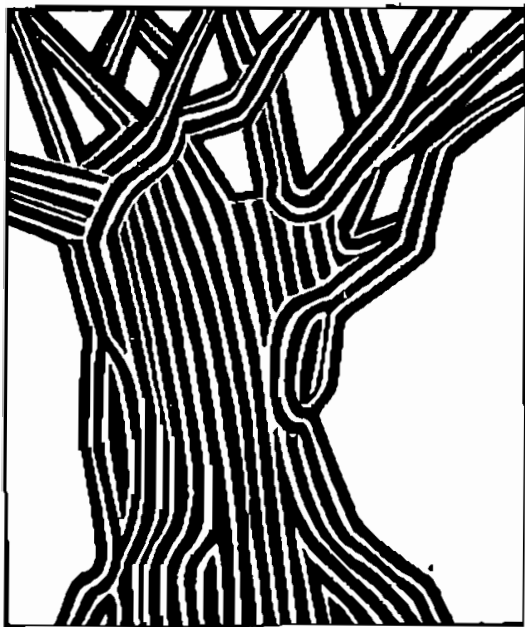
در دل. در خانواده‌ها رفت و آمد می‌کرد تا عیبهای مردم را پیدا کند، درست چون «دوستدار نظم» زمانهای قدیم که همه جا می‌گشت تا پلی را روی جویباری پیدا کند که وجود نداشت.

اینجا مقبره خانواده‌ای است. همه اعضای خانواده در این مورد توافق داشتند که هر گاه همه مردم و روزنامه‌ها بگویند که: «این کارها این طور است!» و پسر بچه‌ای از دبستان به خانه بیاید و بگوید که من آن را این طور شنیده‌ام، بگویند او درست می‌گوید به شرطی که او از اعضای این خانواده باشد. هرگاه خروس آن خانواده به تصادف نیمه شب بانگ برمی‌داشت به رغم همه ساعت‌های شهر و شبگرد که نیمه شب را اعلام می‌کردند، می‌گفتند شک نیست که سپیده دمیده است! گوته شاعر بزرگ آلمانی «فاوست» خود را با این جمله پایان داده است که: «می‌توان ادامه اش داد»؛ گردش ما در گورستان نیز همین حال را دارد. من اغلب بدینجا می‌آیم. هرگاه پاره‌ای از کسان که دوست من هستند یا دوست من نیستند، ناراحتیهایی در زندگی من ایجاد کنند من بدینجا می‌آیم و جای سبز و خرمی را که دلم می‌خواهد این یا آن در آنجا به خاک سپرده شود، انتخاب می‌کنم و همه را یکباره در آنجا دفن می‌کنم. آنگاه آنان برای من می‌میرند و ناتوان می‌گردند و تا موقعی که انسانهای تازه و بهتری گردند در آنجا می‌مانند. من زندگی آنان را بدانگونه که می‌بینم در «کتاب گورهای» خود می‌نویسم و همه مردم هم باید همین کار را بکنند و به جای خشم گرفتن و ناراحت شدن از دست کسانی که بدی بسیار در حقشان می‌کنند آنان را بی درنگ دفن کنند و خوشخویی خود و روزنامه آگهیهای کوچک را که همه مردم و اغلب دستی که مردمان را اداره کند، آن را می‌نویسند، حفظ کنند.

چون گاه آن برسد که مرا هم، همچنانکه داستان زندگی را در جلد خود می‌نهند، در گور بنهید، این کلمه را بر سنگ گورم بنویسید:

«خوشخو»

و این داستان زندگی من است.



● در سایهٔ بید بن

دور و بر شهر «کیوگک»^۱ زمینی است خالی از درخت. شهر در کنار دریا ساخته شده است و این خود همیشه زیباست، لیکن زیباتر هم می‌توانست باشد: زمین در هر طرف آن، حتی دورتر، تا کنار جنگلها صاف و هموار است، اما آدم وقتی در خانهٔ خویش است، هر جا می‌خواهد باشد، زیباییهایی در آن می‌بیند که بعدها، حتی در زیباترین جای جهان هم که باشد، حسرت آنها را می‌خورد. این را هم می‌توان گفت که در نزدیکیهای کیوگک چند باغچهٔ محقر هستند که تالاب رودخانهٔ کوچکی که در کرانهٔ دریا روان است، کشیده شده‌اند و تابستانها دورنمای دل‌انگیزی پیدا می‌کنند. در آنجا دو کودک بودند به نامهای «کنود»^۲ و «هانشن»^۳ که در همسایگی یکدیگر زندگی می‌کردند. با هم به زیر بوته‌های انگور فرنگی می‌خزیدند و بازی می‌کردند. در یکی از باغچه‌ها خمانی^۴ رسته بود و در باغچهٔ دیگر بیدی کهنسال. بچه‌ها بیشتر دوست داشتند که زیر این یکی بازی کنند. این درخت خیلی نزدیک رود بود و بیم آن می‌رفت که بچه‌ها در آب بیفتند، با اینهمه به آن دو اجازه داده بودند که در آنجا بازی کنند. زیرا خداوند همیشه نگهدار بچه‌هاست و اگر چنین نبود کار زار می‌شد. گذشته از این آن دو، بچه‌های بسیار

1. Kjoje 2. Knud 3. Hannchen

۴. خمان (Sureau) گیاهی است با شاخه‌های سفید مانند نی، برگهای آن کوچک و بدبو و گل‌هایش سفید رنگ است و به سرخی می‌زند (قره‌نگ معین)

فهمیده و عاقلی بودند و هرگز بی احتیاطی نمی کردند. حتی پسر بچه به قدری از آب می ترسید که تابستانها نمی توانستند او را راضی کنند که به لب دریا برود و حال آنکه بچه های دیگر با میل و رغبت بسیار بدانجا می رفتند و در آب گل آلود بازی می کردند. او را بدین سبب ریشخند هم می کردند و او به ناچار این ریشخندها را با شرمساری تحمل می کرد. هانشن کوچک خواب دیده بود که در خلیج کیوگت برکشتی نشسته بود و کنود راست به سوی او می رفت. آب نخست تا گردن او رسید، بعد از سرش گذشت. وقتی کنود این خواب را شنید دیگر نتوانست تحمل بکند که بگویند او از آب می ترسد. او از روی سادگی خواب هانشن را به یاد می آورد و غروری در خود می یافت، اما همچنان از رفتن به دریا و آب خودداری می کرد.

پدران و مادران تنگدست اغلب دور هم جمع می شدند و کنود و هانشن در باغچه ها و یا در جاده که در دو طرف آن ردیفی از درختان بید، درکنار خندقها، سز بر افراشته بودند، بازی می کردند. این درختان که شاخ و برگهای ستیغشان کنده شده بودند، هیچ هم زیبا نبودند، اصلاً برای زیبایی آنجا هم نشانده نشده بودند، بلکه برای انجام دادن خدمتی در آنجا کاشته شده بودند. بیدکهنسال باغچه، که بچه ها بیشتر در زیر آن بازی می کردند، زیباتر و باشکوهتر بود.

کیوگت میدان بزرگی دارد که در روزهای بازار در آن کوچه های بزرگی از چادرهای پر از نوارهای ابریشمی و کفش و اشیاء گوناگون دیگر پدید می آمدند. جمعیت در آنجا موج می زدند. اغلب هوا بارانی بود. بوی تن پوشهای روستایی و رایحه اشتها انگیز نان عسلی که فضای نانوایی را پر می کرد به مشام می رسید. و جالبترین قسمت داستان این است که مردی که این نانها را می فروخت در مدتی که بازار هفته دایر بود، در خانه پدر و مادر کنود منزل می کرد و طبعاً نان عسلی کوچکی به کنود می بخشید و او هم پاره ای از آن را می برد و به هانشن می داد. اما چیزی که برای آن دو ارزش و اهمیت بیشتری داشت این بود که فروشنده نانهای عسلی می توانست در باره هر چیزی، حتی درباره نانهای عسلی خود قصه هایی بگوید. شبی او قصه ای درباره نانهای خود گفت و این قصه بقدری به دل آن دو بچه نشست که هرگز آن را فراموش نکردند. بهتر است ما هم این قصه را، که قصه

کوتاهی است، بشنویم.

فروشنده نانه‌های عسلی گفت: « روی پیشخوان نانوايي دونان عسلی نهاده شده بودند که یکی به شکل مردی بود که کلاهی بر سر داشت و دیگری به شکل دختری بود که کلاهی بر سر نداشت و به جای آن زرورقی بر سر نهاده بود. آنها در يك طرف صورتی داشتند که به هوا برگشته بود و آن دو را می‌بایست از آن طرف دید نه از پشت رویشان، اصلاً هیچ وقتی نباید از پشت به کسی نگاه کرد. مرد در سمت چپ خود بادام تلخی داشت که قلب او بود، اما دختر خانم به عکس او نان عسلی بود و بس. آن دورا به عنوان نمونه روی پیشخوان نهاده بودند و چون مدت درازی بود که در آنجا بودند عاشق یکدیگر شده بودند، لیکن هیچیک عشق خود را به دیگری ابراز نکرده بود و برای اینکه قصه ما جدی باشد می‌بایستی هم چنین باشد. دختر خانم با خود می‌گفت: « او مرد است و اول او باید حرف بزند! » اما خیلی دلش می‌خواست بداند که آیا او هم به وی عشق و علاقه‌ای دارد یا نه؟

مرد، چون همه مردان در عالم خیال اشتهای تندتری داشت و خواب دیده بود که پسر بچه‌ای بوده است، چون پسر بچه‌هایی که در کوزه‌ها بازی می‌کنند، با گوشت و استخوان و چهار سکه در جیب و دختر خانم را خریده و خورده است. آن دو روزها و هفته‌ها روی پیشخوان ماندند و خشک شدند. دختر خانم که افکار زنانه و ظریفتری داشت با خود گفت: « من دلم به این خوش است که روی پیشخوان در کنار او هستم و بیش از این چیزی نمی‌خواهم! » و خش و خشی کرد و کمرش شکست.

مرد با خود گفت: « اگر از عشق من آگاه بود بیش از این عمر می‌کرد. » فروشنده نانه‌های عسلی به‌کنود و هانشن گفت: « خوب، شما داستان آن دو را شنیدید. خودشان را هم ببینید. اینان به خاطر عشق خاموشی که به یکدیگر داشتند، بسیار دیدنی هستند. بگیریدشان! »

آنگاه او مرد را که کامل بود به هانشن داد و دختر خانم را که شکسته بود به‌کنود. اما قصه‌ای که آن دو در باره نان عسلی‌ها شنیدند چنان به فکرشان فرو برده بود که به فکر خوردن آنها نیفتادند.

فردای آن روز کنود و هانشن با نانه‌های عسلی خود به گورستان « کیوگک »

رفتند. در آنجا پیچکی باشکوه سراسر دیوار کلیسا را فرا گرفته است و در زمستان و تابستان چون فرشی زمردین آن را می آراند. آن دو نانهای عسلی را در آفتاب روی شاخه های پیچک نهادند و قصه عشق خاموش را که به جایی نرسیده بود به دسته ای از کودکان نقل کردند. همه بچه ها به این عقیده رسیدند که عشق به درد نمی خورد، اما قصه دلنشین بود، و مرد و دختر خانم نان عسلی را نگاه کردند و پسر بچه بزرگی از روی بدجنسی دختر خانم شکسته را برداشت و خورد. بچه ها بر این بدبختی گریه کردند و سرانجام آنان هم مرد را خوردند، بی گمان برای اینکه مردک بیچاره در این دنیا رنج تنهایی و بی کسی را تحمل نکند، اما قصه را هرگز فراموش نکردند. کنود و هانشن در کنار خمان و زیر بید بن همیشه با هم بودند و دخترک که صدای دلنشینی داشت دلنشین ترین آوازه را می خواند. کنود ذوق آواز خوانی نداشت اما معنای شعر را می فهمید و همیشه همینطور است... مردم کیوگ، حتی زنی که اجناس مسی و حلبی می فروخت، برای شنیدن آواز هانشن می ایستادند و می گفتند:

- چه آواز دل انگیز و سحر آمیزی دارد، این دختر!

چه روزهای خوشی بود آن روزها! لیکن دریغ که دیر نپاییدند. دو همسایه از هم جدا شدند. مادر دخترک مرده بود و پدرش می خواست به کپنهاگ برود و در آنجا زن بگیرد و کاری برای خود پیدا بکند. تصمیم داشت در جایی نوکری بکند، چون نوکری کار پردرآمدی بود. همسایگان با چشمان گریان از یکدیگر جدا شدند. مخصوصاً بچه ها که خیلی گریه کردند. اما بزرگتران به یکدیگر قول دادند که دست کم سالی یکبار نامه به یکدیگر بنویسند. کنود را نزد کفشگری گذاشتند تا شاگردی او را بکند و کفش دوختن بیاموزد، چون نمی شد پسر بچه بزرگی چون او را بگذارند بیکار و بیعار بگردد. بعد هم در کلیسا مراسم تأیید غسل تعمیدش انجام شد. آه! چقدر دلش می خواست که در چنین روزی به کپنهاگ می رفت و هانشن کوچک را می دید. لیکن با اینکه از کیوگ تا کپنهاگ بیش از دوازده فرسنگ راه نبود، به آنجا نرفت، هرگز هم به آنجا نرفته بود. کنود در مواقعی که هوا خوب بود برجهای آن سوی خلیج را می دید و در روزی هم که غسل تعمیدش تأیید شد، می توانست صلیب زرینی را که بر فراز کلیسای مریم دوشیزه کپنهاگ می درخشید،

به روشنی ببیند.

آه! او چقدر به فکر هانشن بود! آیا وی نیز او را به یاد می‌آورد؟ آری، البته!... چون در عید سال نو نامه‌ای از پدر وی به پدر و مادر کنود آمد که در آن نوشته بود کار و بارشان در کپنهاگ بسیار خوب است و هانشن در سایهٔ صدای دلنشین خود به خوشبختی بزرگی رسیده است. وی در تئاتر استخدام شده است و در آنجا آواز می‌خواند و مقداری پول مزد می‌گیرد. او یک ریکسدال^۱ از این پول را برای همسایگان عزیز خود در کیوگک می‌فرستد که در شب سال نو خوش بگذرانند و به سلامتی او بنوشند. وی این جمله را با خط خود در حاشیهٔ نامه نوشته بود: «سلام دوستانهٔ من به کنود!»

همهٔ آنان گریه کردند، زیرا گریه خیلی لذت داشت، آنان از خوشی گریه می‌کردند. کنود همهٔ روز را به هانشن فکر کرده بود و حالا می‌دید که وی نیز به یاد او بوده است و او هر چه به روزی که کارگر می‌گشت نزدیکتر می‌شد، باروشنی بیشتری می‌دید که هانشن را دوست می‌دارد و او باید زن نازنین او گردد و آنگاه لبخندی بر لبانش می‌رقصید و با خوشی و چالاکی بیشتری نخ قیر اندود کفشدوزی را می‌کشید و پایش پادوال کفشدوزی را حرکت می‌داد. درفش رادر انگشت خود می‌کرد، اما این برای او اهمیتی نداشت. بی‌گمان او مثل دونان عسلی خاموش نمی‌ماند چه این داستان درس خوبی به او داده بود.

سرانجام کنود از شاگردی به کارگری رسید و در کیف سفری خود را بست. می‌خواست برای نخستین بار در زندگی خود به کپنهاگ برود، در آنجا استاد کفشدوزی بود. آه! هانشن چقدر از دیدن او تعجب می‌کرد، چقدر خوشحال می‌شد! وی هیجده سال داشت و او نوزده سال!

اول خواست حلقه‌ای در کیوگک بخرد، اما بعد فکر کرد که بی‌گمان در کپنهاگ حلقهٔ زیباتری می‌تواند پیدا کند. با پدر و مادر خویش خدا حافظی کرد و شتابان روی به راه نهاد و در یک روز مه‌گرفته و بارانی پاییز که برگ درختان فرو می‌ریخت به کپنهاگ رسید و به نزد استاد خود رفت.

۱. ریکسدال (Rixdale) سکهٔ نقره که در سابق در ممالک شمال اروپا چون آلمان و لهستان موجود و نوروژ و دانمارک زده می‌شد.

یکشنبه هفته بعد خواست به دیدن پدر هانشن برود. جامه تازه کارگری که از کیوگت آورده بود با کلاه تازه اش به او می آمدند. اوتا آن روز تنها کاسکت بر سر نهاده بود... خانه ای که در جستجویش بود پیدا کرد. از پله های بی شماری بالا رفت. آدم از دیدن روی هم چیده شدن مردم در آن شهر عجیب سرش گیج می رفت.

او وارد اتاقی شد که خاص مردمان بسیار مرفه بود و پدر هانشن به مهربانی او را به خانه خود پذیرفت. کنود خانم خانه را نمی شناخت، اما وی هم دست او را فشرد و برایش قهوه آورد.

پدر هانشن گفت: «هانشن از دیدن تو بسیار خوشحال خواهد شد. تو پسر خوشگلی شده ای... آری تو او را خواهی دید. دخترم مایه شادی من است و به یاری خدا بیش از اینها هم مایه شادی من خواهد شد. او اتاقی برای خود دارد و به ما اجاره بهای آن را می پردازد.

آنگاه پدر با چنان ادب و احترامی در اتاق دخترش رازد که گفتی بیگانه ای بود. او با کنود وارد اتاق شد... راستی که اتاق بسیار زیبایی بود و به یقین نظیر آن اتاق در کیوگت پیدا نمی شد، حتی ملکه هم بهتر از آن نمی توانست اتاقی داشته باشد. یک تخته قالی همه جای کف آنجا را پوشانیده بود و پرده بزرگ پنجره تا کف اتاق پایین افتاده بود. نیمکت راحت بزرگی، که رویش را مخمل کشیده بودند، در آنجا نهاده شده بود. همه جای اتاق را با گلهای و پرده های نقاشی آراسته بودند. آینه ای بزرگ، که از در اتاق کوچکتر نبود، در آنجا بود که آدم می بایست خیلی دقت کند که در آن فرو نرود. کنود همه اینها را در همان نخستین نگاه دید، اما هیچ ندید که هانشن که دختر بزرگی شده بود، کاملاً غیر از آن بود که او فکر می کرد. اما چقدر جذاب و دلفریب بود! در همه کیوگت چون وی دختری پیدا نمی شد. او به راستی بسیار زیبا بود. لیکن وی، دست کم در لحظات نخستین با چه کبر و غروری به کنود نگاه کرد، سپس به سویش دوید، گفتی می خواست او را در آغوش بکشد و ببوسد. این کار را نکرد، اما به خوبی معلوم بود که دلش می خواست این کار را بکند. بی گمان از دیدن دوست دوران کودکی خود بسیار شادمان شد، چندانکه اشک در چشمانش حلقه زد. خیلی حرفها داشت که بگوید، خیلی پرسشها داشت که بکند، پرسشهایی درباره پدر و مادر کنود، درباره خمان و پید که وی آنها را نه خمان و بابا بیدمی خواند، گفتی آنها هم انسان بودند، آری

وی می‌توانست در اندیشهٔ خود آن دو را نیز چون آدمک‌هایی که با نان‌عسلی ساخته شده بودند، انسان پندارد. دربارهٔ نانهای عسلی هم حرف زد و گفت آن دو چگونه روی پیشخوان ماندند و شکستند و با ساده‌دلی خندید، اما خون به‌گونه‌های کنود دويد و قلبش تندتر از معمول زد؛ ... نه وی هیچ هم مغرور و متکبر نشده بود. کنود دریافت که هانش پدر و مادرش را و ادار کرد از او دعوت کنند آن شب را در نزد آنان بگذرانند. وی چایی درست کرد و خود فنجانی به او داد. سپس کتابی را برداشت و به صدای بلند به خواندن آن پرداخت. کنود، از آنچه وی از روی کتاب می‌خواند، چنین پنداشت که کتاب در بارهٔ عشق او گفتگو می‌کند، چه مطالب آن با اندیشه‌های او بسیار هماهنگ بود. بعد هانش تصنیف ساده‌ای خواند، لیکن آن تصنیف ساده در دهان وی داستان بفرنجی‌گشت و چنین نمود که دلش را لبریز کرد. آری، بی‌گمان وی کنود را دوست می‌داشت. اشک از دیدگان او فرو ریخت و برگونه‌هایش لغزید و او نتوانست از فرو ریختن آن خودداری بکند. نتوانست حتی کلمه‌ای حرف بزند، خود را بسیار بی‌دست و پا یافت، با اینهمه وی دست او را فشرد و گفت:

— کنود، تو دل پاکی داری! همیشه همین باش که هستی!

شب خوش و باشکوهی بود، شبی بود که حیف بود در آن بخوابند، کنود هم نخواهد. موقعی که خدا حافظی می‌کرد پدر هانش به او گفت:

— خوب، تو نباید مارا پاک فراموش بکنی! اسیدوارم که تا پایان زمستان باز هم

به دیدن ما بیایی!

پس او می‌توانست یکشنبه بعد هم به این خانه برگردد و تصمیم گرفت همین کار را هم بکند. هر شامگاه پس از پایان یافتن کار، کارگران در پرتو چراغ، شب زنده‌داری می‌کردند، اما کنود بیرون می‌آمد تا در شهر بگردد و به کوجه‌ای می‌رفت که هانش در یکی از خانه‌های آن زندگی می‌کرد. چشمانش را به پنجره‌ای که تقریباً همیشه روشن بود می‌دوخت. حتی شبی نتوانست به روشنی سایهٔ چهرهٔ وی را روی پرده ببیند و این برای او شب بسیار خوشی بود. زن استاد کنود دوست نداشت که او هر شب به قول وی راهی شهر بشود و سرش را تکان می‌داد، لیکن استاد می‌گفت:

— جوان است!

کنود با خود می‌اندیشید که: «یکشنبه همدیگر را می‌بینیم و من به او می‌گویم

که چقدر به فکر او هستم و او باید زن نازنین من بشود. درست است که من کارگر کفشدوز حقیری بیش نیستم اما دست کم به حساب خودم کار می‌کنم، آری من کار خواهم کرد و پیشرفت خواهم کرد. من به‌وی خواهم گفت که عشق خاموش به‌جایی نمی‌رسد، این‌را نانه‌ای عسلی به‌من آموخته‌اند.

روز یکشنبه فرا رسید و کنود به‌خانه هانشن رفت، اما چه بدبختی و بدبیاری بزرگی! او درست موقعی به‌درخانه وی رسید که وی با پدر و زن پدرش بیرون می‌رفت، یادشان رفته بود این‌را قبلاً به‌او بگویند. هانشن دست او را فشرد و پرسید:

- تو تئاتر رفته‌ای؟.. باید یک‌بار هم شده به‌تئاتر بیایی! من روز چهارشنبه در آنجا آواز خواهم خواند. اگر تو وقت داشته باشی بلیطی برای تو می‌فرستم! پدرم می‌داند که استاد تو خانه‌اش کجاست!

هانشن لطف بزرگی درباره‌ی کنود کرد. روز چهارشنبه پاکت سربسته‌ای که نامه‌ای در آن نبود به‌دست کنود رسید که بلیط تئاتری در آن بود و آن شب کنود برای نخستین‌بار در عمر خود به‌تئاتر رفت. در آنجا چه دید؟ بلی!.. او هانشن را در کمال دل‌فریبی و زیبایی دید، اگرچه او زن مرد ناشناسی شده بود، اما این نقش او در نمایشنامه بود و حقیقت نداشت، کنود هم این رابه خوبی می‌دانست و گرنه هانشن بلیطی برای او نمی‌فرستاد که بیاید و این را ببیند. همه‌ی مردم دست می‌زدند و فریاد تحسین می‌کشیدند، کنود هم فریاد تحسین برآورد.

حتی شاه هم به‌روی هانشن لب‌خند زد، چنین می‌نمود که او نیز شیفته‌ی بازی او شده است. آه، خدایا!.. کنود چقدر خود را کوچک و ناچیز یافت، لیکن او هانشن را از جان و دل دوست می‌داشت و وی نیز به‌او مهر می‌ورزید و همان‌طور که دختر خانمی که از نان عسلی ساخته شده بود، گفته بود، نخستین حرف را مردمی بایست بزند، آن داستان نکته‌های آموزنده بسیار داشت.

روز یکشنبه بعد کنود دوباره به‌خانه هانشن رفت. در آن موقع احساسات او نظیر احساسات مسیحی پرهیزگاری بود که برای شرکت در مراسم خوردن گوشت قربانی به‌کلیسا می‌رود. هانشن تنها بود و او را به‌خانه پذیرفت. دیگر بهتر از این چیزی نمی‌شد. وی به‌او گفت:

- خوب کاری کردی آمدی! من می‌خواستم پدر را دنبال تو بفرستم، اما دلم



گواهی می داد که تو خود عصر امروز به اینجا می آیی. من باید به تو بگویم که روز جمعه به فرانسه می روم، این مسافرت برای اینکه من هنرمندی واقعی بشوم، برای من لازم است!

کنود پنداشت که اتاق زیر پایش می لرزد و هم اکنون دلش می ترکد، اشکی به چشمانش نیامد، اما به خوبی دیده می شد که او تاجه حد افسرده و غمگین شده است. هانشن حال او را دریافت و وی نیز چیزی نماند که گریه بکند. به کنود گفت: «چه روح پاک و وفاداری داری!»

آنگاه قفل خموشی از دهان کنود برداشته شد و به وی گفت که چقدر از ته دل دوستش می دارد و می خواهد وی زن نازنین او بشود و هنگامی که این حرف را می زد، دید که رنگ هانشن چون مرده ای پرید و سفید سفید شد و به لحنی جدی و غمزده گفت: - کنود، کاری مکن که ما هر دو بدبخت بشویم! من همیشه برای تو می توانم خواهر مهربانی باشم و تو می توانی در این باره اطمینان داشته باشی اما بیشتر از این نمی توانم باشم! - و بادست لطیف خود پیشانی سوزان او را نوازش کرد و افزود: - خداوند برای ما قدرت تحمل بسیار می بخشد، اما به شرطی که آن را بخواهیم!

در این دم دید زن پدرش به خانه آمد، روی به وی نمود و گفت: «کنود از اینکه من از اینجا می روم به حیرت افتاده است!.. خوب، مرد باش!..» و دست برپشت او نواخت. گفتی آن دو تنها درباره مسافرت وی حرف زده بودند نه درباره چیزهای دیگر. هانشن به گفته خود چنین افزود: «بچه ای؟!.. خوب، مثل روزهایی که بچه بودیم وزیر بید بازی می کردیم، خوب و عاقل باش!»

کنود چنین پنداشت که قطعه ای از دنیا نا پدید گشت و اندیشه اش چون نخ باز شده ای گشت که به دست باد سپرده شده باشد. او بی آنکه بداند آیا از او دعوت کرده اند یا نه، در آنجا ماند، اما هر دو زن خوب و مهربان بودند. هانشن برای او چایی آورد، آواز خواند، البته آوازش طنین پیشین را نداشت لیکن جذبه سحرآمیزی داشت و دل آدم را آب می کرد. بعد آنان از همدیگر جدا شدند. کنود دست خود را به طرف او دراز نکرد، لیکن وی آن را گرفت و گفت:

- برادر و همبازی دوران کودکی من! دست خود را برای بدرود گفتن به خواهر

خود بده!

وهانشن در آن حال که اشک بر گونه‌های اومی دوید لبخند زد و تکرار کرد :
- برادر !

این حرف اثر و نتیجهٔ چندانی نمی توانست داشته باشد... آنان بدینگونه
همدیگر را بدرود گفتند.

وی رهسپار فرانسه شد و کنود در کوچه‌های پرگل ولای کپنهاگ سرگردان
گشت... دیگر کارگران کارگاه از او پرسیدند که چه فکرهایی دارد که نمی آید با آنان
به گردش و تفریح برود؟ آخر اوجوان بود.

و او همراه آنان به میخانه‌ای در بیرون شهر رفت. در آنجا دختران زیبا بسیار
بودند، اما هیچیک از آنان چون هانشن نبود، وی حتی در آنجا هم که اومی پنداشت
فراموشش کرده است در اندیشه‌اش جان گرفت و در برابر چشمش هویدا گشت:
وی به او گفته بود: «خداوند به ما قدرت تحمل بسیار می دهد، اما به شرطی که خود
آن را بخواهیم...» و او خود را جمع کرد و دستهایش را روی هم نهاد... و یولونها به نوا
درآمدند و دختران در اطراف او به رقص برخاستند، او در هر اس افتاد، چه دریافته
بود که آنجا جایی بود که نمی توانست هانشن را هم با خود بیاورد و حال آنکه وی همراه
او بود، چون در دل او بود... پس از آنجا بیرون رفت و به کوچه‌ها دوید، از برابر
خانه‌ای که وی در آن نشیمن داشت، گذشت، خانه را تاریک یافت، همه چیز در نظر
او تیره و تار و خالی و تنها بود، دنیا به راه خود می رفت و کنود به راه خود.

زمستان آمد و آبها یخ زدند، چنین می نمود که همه چیز خود را آماده می کند که
به خاک سپرده شود. لیکن چون بهار باز آمد و نخستین کشتی بخاری از بندر کپنهاگ
بیرون رفت، اومیل و آرزوی مقاومت ناپذیری برای گشتن در جهان پهناور یافت،
تنها از نزدیک شدن به فرانسه خودداری می کرد.

او چمدان خود را بست و کشور آلمان را شهر به شهر گشت، دور و دورتر می-
رفت و در جایی نمی آسود و درنگ نمی کرد و سرانجام در شهر قدیمی و با شکوه
«نورمبرگ» توقف کرد.

نورمبرگ شهر قدیمی دیدنی و عجیبی است، گویی از یک کتاب مصور
قدیمی آن را بریده اند. کوچه‌ها هر طور دلشان خواسته، پیش رفته اند، خانه‌ها دوست

در نور دید. از روی ایوانهای چوبی خانه‌ها، دخترانی که سرگرم رشتن و بافتن بودند، به او چشمک می‌زدند، ستیغ کوهها در پرتو آفتاب شامگاهی همدیگر را در آغوش می‌کشیدند و هنگامی که چشم او در میان درختان تیره به دریاچه‌های سبز می‌افتاد، به یاد کرانه‌های خلیج کیوگک می‌افتاد و در دل خود غمی احساس می‌کرد نه درد!

در جایی که رود «رن» چون موجی بلند می‌غلند و پیش می‌رود و درهم می‌شکند و به صورت ابرهای رخشانی به سفیدی برف در می‌آید و آفرینش ابرها را به یاد می‌آورد رنگین‌کمان چون نواری که باز شده است، برفراز آن پرواز می‌کند. آری در آنجا او به یاد آسیای کیوگک افتاد که آب در آن می‌خروشید و درهم می‌شکست.

او خیلی دلش می‌خواست که در آن شهر آرام‌کنار رود رن بماند، اما در آنجا آنقدر خمان بود، آنقدر درخت بید بود که... از این روی دور و دورتر رفت، از روی کوههای بلند و استوار، از میان تنگه‌های سنگلاخ، از راههایی که گفتی چون لانه‌های پرستو به دیوارهای سنگی چسبیده بودند، گذر کرد. آب در اعماق دره‌ها می‌خروشید و ابرها در زیر پایش حرکت می‌کردند. در آفتاب تابستان، روی گل‌های آلپ، خارخسکها و برف راه می‌رفت. بعد با سرزمین شمال بدو گفت و به زیر درختان بلوط تا کستانها و کشتزاران ذرت رسید. کوهها دیواری میان او و همه‌خاطر آتش کشیدند و این همان چیزی بود که او می‌خواست.

در برابر او شهر بزرگ و باشکوهی بود که آنرا میلان می‌خوانند و او در آنجا یک استاد آلمانی پیدا کرد و از او کار خواست، کارگاهی که او واردش شده بود خانه پیرمرد و پیرزن نجیب و مهربانی بود. آنان به این کارگر بی‌سرو صدا و آرام که حرف کم می‌زد و کار زیاد می‌کرد و مسیحی پرهیزگار و دینداری بود، علاقه پیدا کردند. چنین می‌نمود که خداوند باری را که بر قلب او سنگینی می‌کرد از روی سینه‌اش برداشته است. بزرگترین خوشی او این بود که گه‌گاه کلیسای باشکوهی برود که با سنگ‌های مرمر ساخته شده بود و در دیده او چنین می‌نمود که با برف میهن او ساخته شده است. کلیسای بزرگ تشکیل یافته بود از تندیسها، برجهای نوک‌تیز، درهایی آراسته به گل و بوته! از هر گوشه آن، از هر نقطه آن، از زیر هر طاق کوچک آن تندیسهای سفید به روی او لبخند می‌زدند... در آنجا آسمان آبی بر بالای سرش قرار داشت و شهر و دشت

پهناور سبز «لمباردی» به زیر پایش، در سمت شمال کوههای بلندی سر بر افراشته بودند که ستیغشان همیشه پوشیده از برف بود... و او به یاد کلیسای کیوگک و دیوارهای سرخی که پیچکها از آنها بالا می‌خزیدند، می‌افتاد. اما این اندیشه تأسفی در او بر نمی‌انگیخت. دلش می‌خواست در همینجا، در پس کوه‌ها به خاک سپرده شود.

او یک سال در اینجا زندگی کرد. سه سال بود که از کشور خود بیرون آمده بود. استادش او را به شهر برد، اما در آنجا او را به سیرک نبرد تا هنر نمایی زنان چابک سوار را ببیند، بلکه به اپرا برد و آنجا تالاری بود که به زحمت دیدنش می‌ارزید... در آن تالار پرده‌های ابریشمین از روی هفت طبقه به پایین آویخته شده بودند و از کف تالار تا سقف آن که در ارتفاعی وحشتناک قرار داشت خوش‌پوشترین و آراسته‌ترین زنان و مردان نشسته بودند. زنان گل‌های فراوانی به دست گرفته بودند، گفتی می‌خواستند به مجلس رقص بروند. آقایان جامه‌های رسمی بر تن داشتند و بسیاری از آنان خود را با زروسیم آراسته بودند. تالار چون فضایی غرق در پرتو خورشید، روشن بود و نوای دلنشین موسیقی فضا را پر کرده بود. اینجا بسی باشکوه‌تر از تئاتر کپنهاگ بود که هانشن در آن آواز می‌خواند... پرده بالا رفت، در اینجا هم هانشن باتاج زری بر سر و غرق در زرو ابریشم ظاهر شد. آوازی خواند چنان دلنشین که تنها فرشتگان خدای می‌توانند چنان آوازی داشته باشند. او در روی صحنه هر چه توانست پیشتر آمد. لبخندی بر لب داشت که تنها هانشن می‌توانست داشته باشد و درست به جایی که کنود نشسته بود نگاه کرد.

کنود بیچاره دست استاد خود را گرفت و فریاد زد: «هانشن!»

لیکن فریاد او شنیده نشد، چه نوازندگان با قدرت بسیار نوازندگی می‌کردند.

استاد با سر اشاره‌ای به او کرد و گفت:

— آره، نام او هانشن است!

و برگک کاغذی را که نام وی، نام کامل وی، بر آن نوشته شده بود برداشت.

نه، این خواب و رؤیا نبود، همه مردم از خود بیخود شده بودند و گل و تاج

گل به سویش می‌انداختند و هر بار که از صحنه بیرون می‌رفت آنقدر دست می‌زدند که

ناچار می‌شد دوباره برگردد و چندین بار این رفتن و برگشتن تکرار شد...

در بیرون جمعیت کالسکه او را در میان گرفت و آن را کشید. کنود در صف

اول بود و بیش از همه به شور و شوق آمده بود و چون جمعیت به درخانه او که به صورت باشکوهی چراغانی شده بود رسید، کنود دم در کالسکه بود و آن را باز کرد و هانشن از کالسکه بیرون آمد. روشنایی بر چهره دلربای او درخشید و وی راست در روی کنود نگاه کرد. لیکن او را باز شناخت... آقایی که نشانی سینه‌اش را آراسته بود، بازوی خود را در اختیار وی نهاد... می‌گفتند آنان با هم نامزد شده‌اند.

کنود به‌خانه بازگشت و کوله‌پشتی خود را بست، می‌خواست به کنار خمنا وید کیوگ برگردد؛.. لازم بود این کار را بکند... دریغ؟!.. بیدن!.. گاه انسان در ساعتی یک عمر تمام زندگی می‌کند.

از کنود درخواستند که نرود و در آنجا بماند، لیکن به هیچ زبانی نتوانستند او را در آنجا نگاه دارند، به او گفتند که بزودی زمستان فرا می‌رسد و هم اکنون در کوهستانها برف باریده است، لیکن او در شیارهایی که چرخهای کالسکه در جاده پدید می‌آورد و بدین گونه راه را برای او باز می‌کرد، کوله بار بر پشت به کمک چوبدستی پیش می‌رفت.

کنود به سوی کوهها رفت، از آنها بالا رفت و پایین آمد، خسته و فرسوده شده بود، اما هنوز نه شهری دیده می‌شد و نه خانه‌ای... رو به شمال می‌رفت. ستارگان بر فراز سرش روشن می‌گشتند، پاهایش می‌لرزیدند، سرش گیج می‌رفت. حتی در پایین، در دره هم ستارگانی می‌درخشیدند، می‌شد گفت که آسمان در زیر پای او نیز گسترده شده بود. احساس می‌کرد که بیمار شده است. در پایین شماره ستارگان افزایش می‌یافت. آنان دم بدم بار و شنایی بیشتری، اینجا و آنجا سوسومی زدند. آنجا شهر کوچکی بود که چراغهایش چون ستارگانی به چشم او می‌رسیدند. چون او این را دریافت آخرین نیروهای خود را به پاهایش جمع کرد و خود را به مسافرخانه کوچکی رسانید.

او یک روز تمام در آنجا ماند زیرا جسمش به آسایش و پرستاری نیاز داشت. در دره یخ و برف آب می‌شد. بامدادی نوازنده ارگی به آنجا آمد که یک آهنگ دانمارکی می‌نواخت. کنود دیگر نتوانست در آنجا بماند. روزها، روزهای بسیار با گامهای تند و شتابان راه رفت، گفتی می‌خواست تادیر نشده به میهن خود برسد و در آنجا بمیرد. اما غم خود را با کسی در میان نهاد. کسی نمی‌توانست بفهمد که او بزرگترین دردها را بردل دارد، درد او دردی بود که دیگران نمی‌بایست از آن آگاه شوند. دردی

که هیچ‌خوشی و خنده‌ای چاشنی آن نبود، دردی که حتی دوستان نیز نمی‌بایست از آن آگاه گردند، و او دوستی هم نداشت. غریب بود و در غربت به سر می‌برد و به سوی شمال می‌رفت. در تنها نامه‌ای که پدر و مادرش از میهنش برای او فرستاده بودند نوشته بودند: «راستی که تو چون ما که در اینجا هستیم دانمارکی نیستی! ما خیلی دانمارکی هستیم! تو کشورهای بیگانه را دوست داری!» آری پدر و مادر او می‌بایستی چنین چیزهایی برای او بنویسند... آنان او را خوب می‌شناختند.

شامگاهی او در شاهراهی راه می‌رفت. هوا سرد شده بود. دشت بیش از پیش هموار بود و پوشیده از کشتزار و چمنزار. در کنار جاده درخت بید بزرگی بود. همه چیز دورنمایی آشنا و کاملاً دانمارکی داشت. کنود زیر درخت بید نشست. خود را خسته یافت، سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست تا بخوابد. اما می‌پنداشت که بید شاخه‌های خود را به روی او پایین می‌آورد، درخت قیافه پیرمرد موقری داشت. او خود بابا بید بود که او را که پسر خسته‌ای بود در بازوان خود گرفته بود و به کشور دانمارک، به کرانه‌های رنگ پریده، به کیوگ، به باغچه دوران کودکیش می‌برد. آری او بیدن کیوگ بود که پای در راه نهاده بود و جهان را می‌گشت تا او را پیدا کند. و حالا او را پیدا کرده بود و به خانه‌اش، به باغچه کوچک کنار رودخانه‌بازش آورده بود. هانشن هم در اوج زیبایی و شکوه، با تاج زرینی بر سر، در آنجا بود و همان قیافه‌ای را داشت که او آخرین بار دیده بود. وی به او درود گفت:

- خوش آمدی!

در برابر آنان دو موجود عجیب ایستاده بودند، اما حالا بیش از دوران نوجوانی کنود، به انسان شباهت داشتند، آنها هم تغییر کرده بودند. آنها همان نانهای عسلی بودند، یکی مرد و دیگری زن و خود را از روبرو به او نشان می‌دادند و خوش قیافه بودند.

آن دو به کنود گفتند: «سپاست می‌گزاریم! تو زبان ما را باز کردی، تو به ما یاد دادی که آدم باید جرأت بیان اندیشه‌هایش را داشته باشد و گرنه کارش به جایی نمی‌رسد و حالا کار ما سامان گرفته است و با هم نامزد شده‌ایم!»
آنگاه دست در دست هم نهادند و در کوچه‌های کیوگ به راه افتادند.

از پشت سر نیز بسیار خوب دیده می‌شدند و کسی کوچکترین ایرادی به آنان نمی‌توانست بگیرد. آنان راست به کلیسای کیوگ رفتند و کنود و هانشن نیز در پی آنان رفتند. آن دو نیز در راه کلیسا دست در دست یکدیگر نهاده بودند. و کلیسا روی دیوارهای سرخ خود باز هم سبزی دلفریب پیچکها را داشت. هر دو لنگه در بزرگ کلیسا گشوده شدند، ارگک به خروش آمد، و مرد و دختر خانم باهم به سوی محراب رفتند. گفتند: «هرکس مطابق شأن خود! عروس و داماد نان عسلی اول بیایند!» آنان در دو طرف کنود و هانشن پیش رفتند و زانو زدند و هانشن سرش را به طرف چهره کنود خم کرد و از دیدگانش مرواریدهای سرد و یخزده اشک فرو می‌ریختند، این همان یخی بود که عشق بزرگ همراهش را در قلبش آب می‌کرد، این اشکها روی گونه‌های سوزان کنود ریخته شدند و او را بیدار کردند... او دید که در غروب سرد زمستانی زیر درخت کهنسال بیدی در سرزمین بیگانه نشسته است... توده‌های یخ زده برف بر چهره‌اش تازیانه می‌نواختند... کنود گفت: «این شیرینترین ساعت زندگی من بود، که خوابی بیش نبود!.. ای خدا، بگذار بازهم خواب ببینم!» او چشمانش را بست، به خواب رفت و خواب دید. نزدیکیهای بامداد برف بارید و پاهای کنود را فرا پوشانید. او همچنان در خواب بود. روستاییان به کلیسا می‌رفتند، در آنجا، در زیر درخت بید، پیشه‌وری از سرما مرده بود.



● تپه الفها

مارمولکها تند و شتابان در ترکها و شکافهای درختی کهنسال می دویدند. آنان حرفهای یکدیگر را می فهمیدند، زیرا همه به زبان مارمولکی حرف می زدند.

مارمولکی گفت: «الفها» «چه سرو صدایی در تپه خود راه انداخته اند. من دو شب است که از سرو صدای آنان یک دقیقه هم نتوانسته ام چشمهایم را ببندم، اگر دندان درد هم داشتم بدتر از این نمی شد، زیرا در آن صورت هم خوابم نمی برد.»

مارمولک دوم گفت: «یقین در آنجا خبرهایی هست! تپه تا بانگ خروسان روی چهار تیرک سرخ بالامی رود؟ تاهوای درون آن عوض شود. الف دختران هم رقصهای تازه ای یاد گرفته اند که در آنها پای بر زمین می کوبند. یقین خبرهایی هست!»

مارمولک سوم گفت: «من با یک کرم خاکی که با من آشناست صحبت می- کردم. او از تپه الفها آمده بود. او شب و روز در آنجا خاک را زیرورو می کند. در آنجا خیلی چیزها شنیده است. بیچاره نمی تواند ببیند، اما همه چیز را با لمس کردن می تواند

۱. الفها (Elves) در اساطیر و افسانه های اسکندیناوی موجوداتی هستند بسیار کوچک چون جن و پریان افسانه های ما، که اغلب ظریف و زیبا هستند و دخترانشان زیبایی مسحور کننده ای دارند. در کارهای مردمان مداخله می کنند و گاه به یاری انسانها می شتابند و گاه آزارشان می رسانند، الفهای روشنایی مظهر نور و آسمانند و الفهای تاریکی در جنگلها و غارها و دریاها سکونت می گزینند. فرق الفها با انسانها گذشته از کوچکی بسیار جثه شان در این است که آنان روح ندارند. - م .

۲. در اساطیر و افسانه های دانمارکی گفته می شود که در نیمه شبها تپه الفها روی ستونهای بلند بالا می رود و الفها از آن بیرون می آیند.

بشناسد و همه سروصداها را بشنود. او می‌گفت تپه الفها را برای پذیرایی مهمانانی بیگانه و بلندپایه آماده می‌کنند. این مهمانان بیگانه کیستند؟ کرم خاکی یا نخواست و یا چون بی‌گمان چیزی نمی‌دانست. نتوانست در این باره حرفی بزند. به همه «شعله‌های پریان»^۱ دستور داده شده است که خود را برای رژه‌ای، که آنرا رژه با مشعل نام داده‌اند، آماده کنند و همه طلاها و نقره‌ها را که در تپه الفها بسیار زیاد است برق انداخته‌اند تا در پرتو ماه به نمایش بگذارند.»

همه مارمولکها پرسیدند: «این بیگانگان چه کسانی ممکن است باشند؟ چه خبر است؟ این سرو صداها را می‌شنوید؟ چه هیاهویی!»

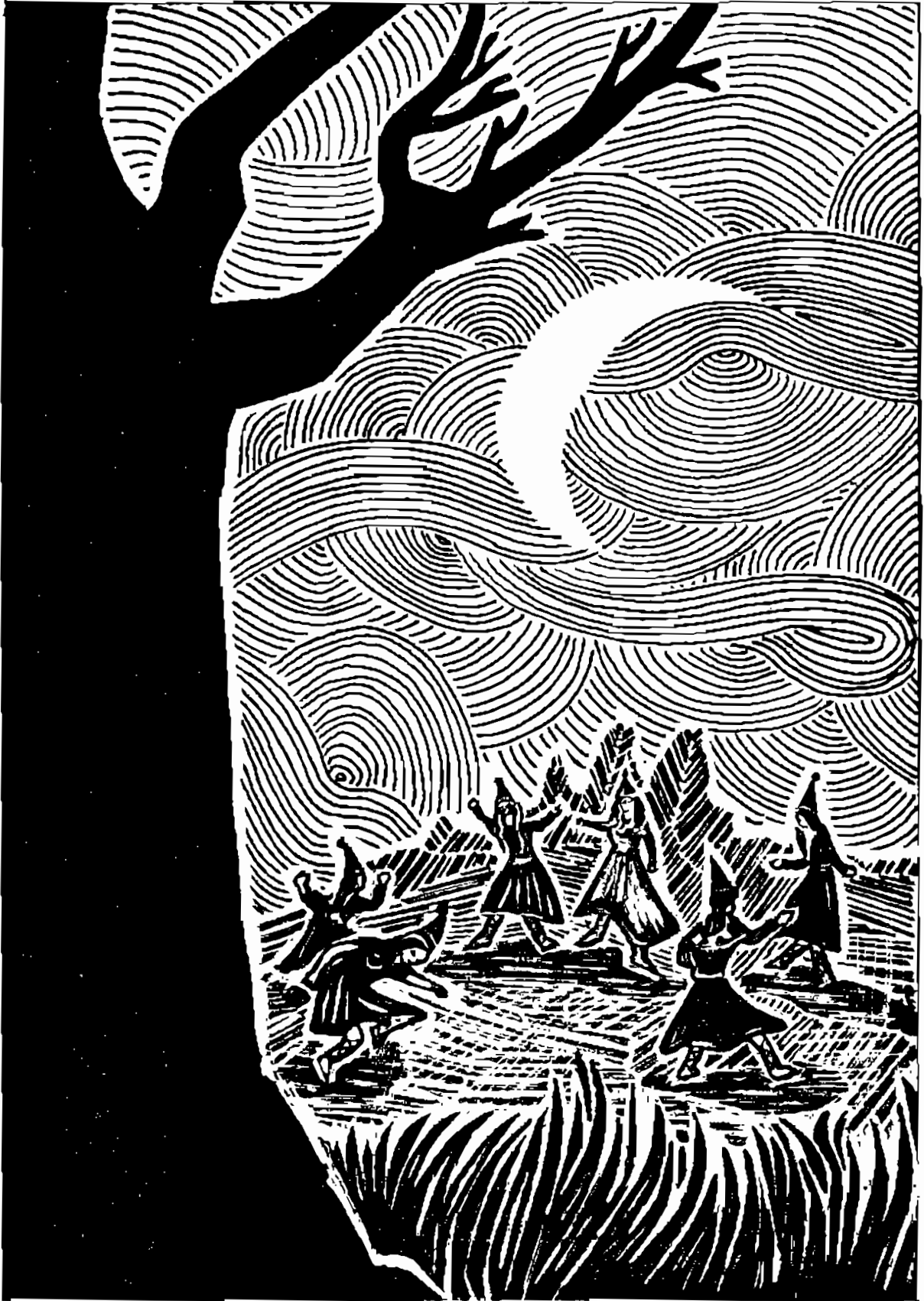
درست در همین لحظه تپه الفها باز شد و الف دختری پیر که پشت نداشت^۲، اما با وجود این به طرزی بسیار شایسته لباس پوشیده بود، با گامهای تند و کوچک پیش آمد. وی لاله شاه بود و نسبت دوری هم با او داشت و روی پیشانی خود قلبی از عنبر داشت. آه، نمی‌دانید وی چطور پاهایش را از دیک یکدیگر می‌نهاد و تند و تند راه می‌رفت. لعنتی با آن پاهای کوچک با چه شتابی راه می‌رفت! او بدین ترتیب خود را در مرداب به مرغ چوپان فریب رسانید و گفت:

— شما امشب به تپه الفها دعوت شده‌اید، اما آیا ممکن است لطف کنید و خدمت بزرگی برای ما انجام بدهید؟ زحمت دعوت مهمانها را شما به عهده بگیرید. شما که خود خانه را اداره نمی‌کنید باید کار سودمندی انجام بدهید. مهمانان ما بیگانگان و الامقامی هستند. آنان ترول^۳ هستند یعنی شخصیتهای مهمی هستند و از این روست که شاه پیر الفها از آنان پیشباز خواهد کرد.

مرغ چوپان فریب پرسید: «من چه کسانی را باید دعوت بکنم؟»

— خوب، به مجلس بزرگ رقص همه می‌توانند بیایند، حتی انسانها، اگر بتوانند در خواب حرف بزنند و کارهایی باب طبع ما انجام بدهند. اما در مهمانی اختصاصی باید دقت بسیار در انتخاب مهمانان بشود. ما می‌خواهیم در این مهمانی تنها

۱. من کلمه «Feu follet» را شعله پریان ترجمه کردم و آن عبارت است از روشنایی فوری که شبها در مردابها و گورستانها دیده می‌شود. م. ۲. الفها به جای پشت سوراخی دارند یعنی ریکلو (Ryglos)، بی‌پشت هستند. این صفت را گاه مجازاً به زنانی هم می‌دهند که جامه‌های بسیار یقه باز و (دکولته) می‌پوشند. م. ۳. ترولها (Troll) در افسانه‌های اسکاندیناوی موجوداتی هستند نظیر جنها و همزادان افسانه‌های ما که قد کوتاه دارند و روی زشت و در کوهها و غارها و این قبیل جاها دیده می‌شوند. م.



برجسته‌ترین و نامدارترین کسان دعوت بشوند. من در این باره با شاه الفها مباحثه بسیار کرده‌ام، زیرا عقیده دارم که به این جشن حتی اشباح را هم نباید دعوت کنیم. در این جشن در درجه اول باید «اوندین»^۱ و دخترانش دعوت بشوند. درست است که آنان دوست ندارند به خشکی بیایند، اما ما برای آنان سنگی مرطوب یا چیزی بهتر آماده می‌کنیم تا روی آن بنشینند و من تصور می‌کنم که با این ترتیب آنان دعوت ما را قبول می‌کنند. همه ترولهای دم دار و الامقام، اوندین جویبار و «نیکس»^۲ ها هم باید دعوت شوند و من عقیده دارم که از دعوت ماده خوک عزا و اسب قضا و قدر و «گارگوی»^۳ هم نباید خودداری کنیم، اگرچه آنان به کلیسا، وابسته‌اند و از ما نیستند، اما این کار آنهاست، آنان با ما قرابت دارند و مرتباً به دیدنمان می‌آیند.

مرغ چوپان فریب گفت: «خوب!» و پر زد و رفت که مهمانان را دعوت بکند.

الف دختران از هم اکنون روی تپه الفها به رقص درآمده بودند. آنان باشالهایی بافته از میغ و مهتاب می‌رقصیدند و این برای دوستداران این نوع تفریحات بسیار خوشایند و شادی‌بخش بود. در مرکز، در درون تپه، تالار بزرگ پذیرایی را به دقت جارو کرده بودند، کف تالار را با پرتو ماه شسته بودند و به دیوارهایش روغن جادو مالیده بودند و آنها چون گلبرگهای لاله در نور خورشید، می‌درخشیدند. در آشپزخانه قورباغه‌هایی را برای کباب کردن به سیخ کشیده بودند، غلاف ماران بی زهر را با انگشتان کوچک بچه‌ها پر کرده بودند، سالاد تخم غوک، پوزه موش، شوکران، آبجویی که میغ درستش کرده بود، شراب شوره گور، همه را از نوعی اعلا، آماده کرده بودند. میخهای زنگ زده و زنگ پنجره بزرگ کلیسا هم جزو تنقلات بودند.

۱. اوندین‌ها (Ondines) در اساطیر آلمانی و اسکاندیناوی، موجوداتی هستند دریایی که با انسانها ازدواج می‌کنند و پس از به دنیا آوردن بچه، از پدر بچه صاحب روان انسانی می‌گردند، اما مردی که اوندینی را به زنی می‌گیرد باید باوی به آب نرود و او را خشمگین نکند و گرنه اوندین به عنصر اصلی زندگی خود یعنی آب باز می‌گردد. اغلب مترجمان اوندین را پری یا حوری یا دختر دریا ترجمه کرده‌اند اما من بهتر این دانستم که نام اصلی آنها را در اینجا بیاورم. م. ۲. نیکس‌ها Nixes در اساطیر شمال اروپا پریان آبنده بیشتر آزارگرند و به شکل انسان هستند. م. ۳. ماده خوک عزا (Trueie funèraire) ماده خوکی است افسانه‌ای که در گورستانها رفت و آمد می‌کند. اسب قضا و قدر (Cheval fatidique) اسبی است که تنها سه پا دارد و بدین است. گارگوی (Gargouille) جانوری است افسانه‌ای و بسیار آزارگر که بدکاران را تنبیه می‌کند و در گورستانها رفت و آمد دارد. (از توضیحات «لاشنه» (P. G. La Chesnois) مترجم فرانسوی داستانهای آندسن).

شاه پیر الفها تاج زرش راداده بود با گردسنگ لوح بسایند و برق بیندازند. این سنگ لوح، سنگ لوح بسیار اعلائی بود که شاه الفها به سختی و دشواری بسیاری توانسته بود مقداری از آن پیدا بکند. در اتاق خواب پرده های پشت پنجره را بالا زده با کف دهان مار بی زهر بسته بودند. به آسانی می توان فهمید که چه سروصدا و هیاهویی بود. الف دختر پیر گفت: «حالا آن را باپشم مخصوص تشک و ماهوت پاک کنی که باپشم خوک ساخته شده است، می مالند و من تصور می کنم پس از انجام دادن این کار وظیفه ام تمام شده باشد.

کوچکترین دختر شاه گفت: «پدر جان، آیا به من می گوید بدانم این بیگانگان و الامقام چه کسانی هستند؟»

شاه الفها گفت: «بسیار خوب! باید به شما بگویم که دوتن از دختران من باید خود را برای شوهر کردن آماده کنند. آری، بی گمان دوتن از دختران من به خانه شوهر خواهند رفت. ترول پیر نوروژ که در فیلد^۱ «دوسور»^۲ می نشیند و کاخهای بی شماری از سنگهای خارا و کان زری دارد که بهتر است آن را باور نکنیم، او با دو پسر خود که می خواهند زن بگیرند به اینجا می آید. ترول پیر نوروژی ترولی خوب و پاکدل و ساده و شادابی است که من از مدت ها پیش اورامی شناسم. ما پیشترها باهم می گساری می کردیم و همدیگر را تو خطاب می کردیم. او آمده بود زنی برای خود پیدا بکند. با دختر شاه تندان^۳ «موئن»^۴ ازدواج کرد. این زن حالا مرده است. او بی هیچ چشمداشتی با وی ازدواج کرده بود. آه، نمی دانید چقدر دلم برای دیدن ترول پیر نوروژ بی تاب و بی شکیب شده است. می گویند پسرانش خوب تربیت نشده اند و بچه های متکبر و خود پسندی هستند، اما شاید این حرف درست نباشد. بی گمان هرگاه از آنان خوب مراقبت بکنند خوب خواهند شد. «من امیدوارم که شما راه و رسم معاشرت را به آنان یاد بدهید!» یکی از دختران پرسید: «آنان کی می آیند؟»

شاه الفها گفت: «بستگی دارد به وضع هوا و باد، آنان با قناعت و صرفه جویی

۱. فیلد (Field) کلمه ایست نوروژی به معنای فلات سنگلاخی که یخچال زمینی آن را ساییده باشد. م.

2. Dovre

۳. تندان واژه ایست که مؤلفان فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی در برابر Clif انگلیسی و Falaise فرانسوی وضع کرده اند و آن «بدنه بلند و پرشیب (تزدیک به قائم) یک توده سنگی خواه در خشکی و خواه در کنار دریاست»

4. Moëne

مسافرت می کنند و بایک کشتی مسافری بدینجا می آیند. من دلم می خواست از راه سوئد به اینجا می آمدند، اما ترول پیر چنین عقیده ای ندارد. او با زمانه پیش نمی رود و رسمهای تازه رانمی پذیرد و من این را نمی پسندم!»

در این دم دوشعله جن جست و خیزکنان پیش دویدند. یکی از آنان تندتر از دیگری می دوید و از این روی زودتر رسید. آنان فریاد زدند:

- «دارند می آیند! دارند می آیند!»

شاه الفها گفت: «تاج مرا بدهید تا بروم در پرتو ماه بایستم!»
دختران او دامن بلند پیراهنهای خود را به دست گرفتند و تعظیم بلندبالایی کردند.

پسر کوچکتر، تپه الفها را با انگشت نشان داد و پرسید: «آیا آن تپه است؟ ما در کشور خود، در نوروژ، اینها را سوراخ می خوانیم!»

ترول پیر گفت: «پسر حواست کجاست؟ مگر چشم نداری؟ سوراخ پایین می رود اما تپه بالا می آید.»

دو پسر گفتند که چیزی که بیش از بیش آنان را به حیرت انداخته است این است که زبان مهمانداران خود را بی هیچ سختی و دشواری می فهمند؟

پیر مرد گفت: «مواظب باشید، دیوانگی نکنید که خیال کنند خوب تربیت نشده اید!»

آنان به تپه الفها که گروهی بسیار ظریف و خوشپوش و مبادی آداب در آنجا گرد آمده بودند، وارد شدند، با چنان شتابی به آنجا درآمدند که گفتی به نفیر شیپورشان به آنجا خوانده بودند. در آنجا برای هر یک از آنان همه چیز به صورتی بسیار پاکیزه و زیبا آماده شده بود. اوندینها در خمره های چوبی بزرگ و پرآبی نشسته بودند و می گفتند در آنجا چون خانه خود راحت و آسوده اند. همه اصول ادب و نزاکت را در پشت میز رعایت می کردند بجز دو ترول جوان نوروژی که پاهایشان را روی میز نهادند، اما آن دو تصور می کردند که اجازه دارند هرکاری دلشان بخواهد بکنند.

ترول پیر به آنان گفت: «پاهایتان را توی ظرفها نگذارید!»

آنان فرمان پدر را انجام دادند، اما بی درنگ انجامش ندادند. پهاو دستیهای خود را با سیمهای کاجی که در جیب داشتند غلغلک دادند، برای اینکه راحت تر باشند

کفشهایشان را در آوردند و آنها را به او دادند که نگاه دارد. اما پدرشان، ترول پیر «دور» آنان کاملاً فرق داشت. او با ادب بسیار از مزرعه‌های باشکوه نوروژ و آبشارهایی که با کفهای سپید و غرش تندر آسا و نوای ارگک فرو می‌ریزند سخن به میان آورد، قصه ماهی آزاد را باز گفت که وقتی «نیکس» چنگک زرین خود را به دست می‌گیرد، در میان فوران آبها جست و خیز می‌کند، از شبهای روشن زمستان داستان‌ها گفت که در آنها صدای زنگوله‌ها شنیده می‌شود و پسر بچه‌ها مشعلهای روشنی به دست می‌گیرند و روی یخهای شفاف می‌دوند و این یخها به قدری صاف و شفاف می‌شوند که بچه‌ها ماهیان را در زیر پای خود می‌بینند که از آنان می‌ترسند و می‌گریزند. آه، او چه خوب داستان می‌گفت، آنچه را که او می‌گفت آدم می‌دید و می‌شنید، مثل اره‌ای بود که حرکت کند، گفتم دختران و پسران آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. ناگهان ترول پیر سرش را روی پیر دخترالف خم کرد و چون عمو بوسه پسر و صدایی به روی او زد، اما آن دو هیچ نسبتی با یکدیگر نداشتند.

سپس، الف دختران ناچار شدند به رقص برخیزند، نخست رقصی ساده کردند، بعد به پایکوبی پرداختند که خیلی به آنها می‌آمد، آنگاه رقصی هنرمندانه یا همانطور که گفته‌اند «رقصی خارج از آهنگ» کردند. بر شیطان لعنت!.. پاهایشان را باچه هنرمندی و مهارتی تکان می‌دادند، آدم نمی‌توانست اندامهای مختلف آنها را از یکدیگر تمیز و تشخیص بدهد، نمی‌توانست بداند آنچه می‌بیند پاهای آنان است یا بازوانشان. اندامهای آنان چون تراشه‌های چوبی که از زیر رنده نجاری بیرون آیند، درهم می‌پیچیدند و به هم می‌آمیختند و آنان چنان می‌چرخیدند که اسب قضا و قدر سرش گیج رفت و بیمار گشت و ناچار شد از پشت میز غذاخوری بلند بشود و بیرون برود. ترول پیر گفت: «پرررر... درهم و برهم شده‌اند پاها را بین!.. اما جز رقصیدن و پایکوبی کردن و چرخیدن چه کاری از اینان ساخته است؟»

شاه الفها گفت: «حالا می‌بینی چه کارهایی می‌توانند بکنند!» آنگاه به اشاره او کوچکترین دخترش پیش آمد. او دختری باریک و ظریف و چون مهتاب شفاف بود. او که ظریفتر از همه خواهرانش بود، ترکه سفیدی به دهان گرفت و ناگهان ناپدید گشت: این هنر وی بود. اما ترول پیر گفت که هیچ دوست ندارد زنش چنین هنری داشته باشد و خیال نمی‌کند پسرانش هم برای چنین هنری ارزشی قائل شوند.

خواهر دوم طوری درکنار خود راه می‌رفت که گفתי سایه‌ای داشت و ترولها سایه ندارند.

خواهر سوم از قماش دیگری بود. او از آبجوسازی مرداب درسهایی آموخته بود و می‌توانست تنه درختان توسه را با شعله‌های جن بیاراید.

چهارمین الف دختر پیش‌آمد. او چنگ زرین بزرگی داشت که چون نخستین سیم آن را به نوا درآورد، همه پای چپ خود را بلند کردند (زیرا ترولها چپ پا هستند) و چون دومین تار آن را نواخت همه ناچار شدند هر چه وی می‌خواست انجام بدهند. ترول پیر گفت: «زن خطرناکی است!»

اما دویسر او از تپه الفها بیرون رفته بودند، زیرا حوصله‌شان در آنجا سر- رفته بود.

ترول پیر گفت: «از دست دختر بعدی چه برمی‌آید؟»

وی گفت: «من یاد گرفته‌ام که نوروزیها را دوست بدارم و اگر نتوانم به

نوروز بروم شوهر نمی‌کنم!»

کوچکترین خواهر درگوش ترول پیر گفت: «می‌دانی او چرا نوروزیها را دوست دارد؟ برای اینکه او از یک تصنیف نوروزی آموخته است که وقتی دنیا نابود شود، تخته سنگهای نوروز چون سنگهای یادبود باز خواهند ماند. آری از این روست که او می‌خواهد به نوروز برود زیرا خیلی از نابود شدن می‌ترسد.» ترول پیر گفت: «اوهو! آیا این تصنیف به اینجا هم آمده است؟ اما هفتمین و آخرین دختر چه کاری می‌تواند بکند؟»

شاه الفها که شمردن می‌دانست گفت: «ششم پیش از هفتم است!»

ششمین خواهر چندان علاقه‌ای نداشت خود را معرفی کند. او گفت: «من به

مردمان جز حقیقت چیزی نمی‌توانم بگویم! کسی اعتنایی به من نمی‌کند و من سخت سرگرم دوختن کفن خود هستم!»

سرانجام هفتمین و آخرین دختر پیش‌آمد. او چه کاری می‌توانست بکند؟ آه!

او می‌توانست هر قدر دلش بخواهد قصه بگوید.

ترول پیر گفت: «پنج انگشت مرا می‌بینی؟ برای هر یک قصه‌ای بگو!»

الف دختر مچ دست او را گرفت و او طوری خندید که گفתי قدقد می‌کرد

و چون دختر به انگشتی رسید که آن را شاخ طلا می‌گویند و حلقه زری بر آن بود، ترول پیر مثل اینکه دریافته بود در اینجا مراسم نامزدی انجام می‌گیرد، به وی گفت: -- آنچه را که گرفته‌ای نگهدار! این دست مال توست! می‌خواهم تو زن خود من بشوی!

الف دختر گفت که باید قصه‌ای هم درباره شاخ طلا و انگشت کوچیکه بگوید: ترول پیر گفت: «آنها را در زمستان می‌شنویم، درباره صنوبر، درخت قان، تحفه‌های پری جنگل و یخبندان سخت هم قصه‌هایی می‌شنویم! تو به آسودگی و راحتی می‌توانی همه اینها را برای ما بگویی. زیرا در سرزمین شمال هنوز داستان‌سرای چیره دستی پیدا نشده است!.. ما در تالار سنگی، که کنده‌های صنوبر در آن خواهند سوخت، می‌نشینیم و در شاخهای زری پوش گاو که از آن شاهان پیشین نوروز بوده‌اند، شربت عسل می‌نوشیم. نیکس دو تا از این شاخها را به من بخشیده است. و در موقعی که ما در آنجا باشیم «گار بو»^۱ به دیدن ما خواهد آمد و همه آوازه‌های دختران گاوچران را برای تو خواهد خواند و این چقدر خنده دار و خوشایند خواهد بود! آزاد ماهی در آبشار خواهد جست و خود را به دیوار سنگی خواهد زد اما نخواهد توانست وارد تالار بشود!.. آری، باور کن که در نوروز کهن عزیز، همه چیز خوب و خوشایند است! اما پسران من کجا هستند؟»

آری پسران او کجا بودند؟ آنان در کشتزاران این سو و آن سو می‌دویدند و روی شعله‌های جن که به ادب بسیار از برابر آنان رژه می‌رفتند، فوت می‌کردند. ترول پیر گفت: «حالا موقع این طرف و آن طرف دویدن است؟ من مادری برای شما پیدا کرده‌ام. شما هم می‌توانید عمه‌ای پیدا کنید!»

اما پسران او گفتند که بهتر این می‌دانند که سخترانی و می‌گساری بکنند و علاقه‌ای به زناشویی ندارند.

آری آنان سخترانی کردند، می‌گساری کردند و گیلاسهای خود را روی ناخنهایشان برگردانیدند تا نشان بدهند که آنها را تا ته سرکشیده‌اند. بعد نیمتنه‌های خود را درآوردند و روی میز دراز کشیدند که بخوابند، زیرا هیچ رودر بایستی

۱. گار بو (Garbo) نیکمی است نوروزی که با رفتار بسیار خوشایندش به نیکسهای دانمارک شباهت پیدا کرده است.

نداشتند. ترول پیر با ناسزد خود در تالار رقصید و کفشهای خود را با کفشهای او عوض کرد زیرا عوض کردن کفشها بسیار ظریفانه‌تر از رد و بدل کردن انگشتریها بود. الف دختر پیر که مجلس را اداره می‌کرد گفت: «خروس بانگت برداشته است! باید پنجره‌ها را ببندیم تا آفتاب به رویمان نیفتد!»

تپه الفها بسته شد.

در بیرون سوسمارها این سو و آن سو می‌دویدند و از شکافها و ترکهای درختان بالا می‌رفتند و به یکدیگر می‌گفتند:

- آه! من خیلی از ترول پیر خوشم آمد!

کرم خاکی گفت: «من پسران او را بیشتر می‌پسندم!» اما بیچاره چشم نداشت که چیزی را ببیند.



● همراه

«یوهانس» بیچاره بسیار افسرده و غمگین بود، زیرا پدرش بیمار بود و امید نمی‌رفت بهبود یابد و زنده بماند. در اتاق کوچک جز او و پدرش کسی نبود. دیرگاه شب بود و چراغی که در روی میز می‌سوخت به خاموشی می‌گرایید. پدر گفت: «یوهانس، تو پسر خوبی بودی، خداوند ترا در پیدا کردن راه راست یار و یاور خواهد بود!»

او نگاه جدی و پرمهری به روی پسر خود انداخت و آهی از ته دل برآورد و جان داد. گفتی به خواب رفت. یوهانس در برابر تختخواب او زانو زد و دست پدر مرده‌اش را بوسید و اشک تلخ از دیده فرو ریخت. اما سرانجام چشمانش بسته شدند و او، که سر بر تخته سخت تختخواب پدرش نهاده بود به خواب رفت. آری او خوابید و خواب عجیبی دید. خواب دید که خورشید و ماه در برابرش سر فرود می‌آورند و پدرش سلامت خود را بازیافته است و می‌خندد، او هر وقت بسیار شاد و خشنود می‌شد می‌خندید. دختر دلربا و فریبایی نیز که تاج زری بر گیسوان بلند زیبای خود داشت، دست به سوی یوهانس دراز کرده بود. پدرش می‌گفت: «می‌بینی چه نامزد زیبایی پیدا کرده‌ای؟ در همه جهان دختری به زیبایی و دلربایی وی پیدا نمی‌شود!»

اما یوهانس دوباره بیدار شد و آن رؤیای زیبا پرید و ناپدید گشت. باز پدر

خود را دید که سرد و خاموش در بستر خود افتاده بود و کسی در کنار آنان نبود. یوهانس بیچاره!

هفته دیگر مرده را بردند که به خاک سپارند. یوهانس در کنار تابوت راه می‌رفت. او دیگر پدرش را، که آنهمه دوستش می‌داشت، نمی‌دید. صدای خاک را، که به روی تابوت ریخته می‌شد، شنید و آخرین گوشه آن را دید، لیکن بلی خاک دیگر، آن راهم پوشانید و تابوت در زیر خاک پنهان گشت و او اندوهی چنان بزرگ در درون خود یافت که پنداشت هم اکنون دلش می‌ترکد. در اطراف او سرود عزا می‌خواندند که طینی با شکوه داشت. سرشک از دیدگانش سرازیر گشت و برایش بسیار خوب و سودمند افتاد. پرتو سرورانگیز خورشید بر درختان سرسبز می‌درخشید، گفتی به یوهانس می‌گفت: «یوهانس، اینهمه اندوهگین و افسرده مباش! بین آسمان آبی چه زیباست! اکنون روان پدر تو در آن بالا پرواز می‌کند و از خدای مهربان خوشی و خوشبختی کامل برای تو می‌خواهد!»

یوهانس با خود گفت: «من خواهم کوشید که همیشه خوب و مهربان باشم، بدین گونه من نیز به آسمان بر می‌شوم و به نزد پدرم می‌روم و چه شادمانی و خوشی بزرگی از باز دیدن یکدیگر خواهیم داشت! من خیلی چیزها دارم که به او بگویم و او نیز خیلی چیزها در باره آسمان به من خواهد آموخت، همچنانکه در روی زمین یادم می‌داد. آه چه شادمانی بزرگی!»

یوهانس در عالم خیال اینها را چنان به روشنی می‌دید که همچنانکه اشک بر گونه‌هایش فرو می‌ریخت، لبخند زد. پرندگان کوچک بر شاخساران بلوطها نشسته بودند و چهچه می‌زدند و خشنود بودند که در مراسم به خاک سپردن پدر یوهانس شرکت کرده بودند و نیک می‌دانستند که روان مرد در گذشته اکنون در آسمانهاست و بال و پری دارد بسیار بزرگتر و زیباتر از بال و پر آنان، و خوش و خرم است زیرا او در اینجا، در روی زمین همیشه خوب و مهربان بوده است. آنان از خوشبختی کنونی او شادمان بودند. یوهانس آنان را دید که از روی درختان سرسبز به پرواز درآمدند و به دور دورها رفتند. او هم دلش می‌خواست که می‌توانست همراه آنان پرواز کند و دنیای پهناور را ببیند، لیکن بر آن شده که نخست صلیب بزرگی از چوب بسازد و آن را روی گور پدر خود بنهد. هنگامی که صلیب را ساخت و به گورستان برد دید که

گور پدرش را با ریگ و خرمنی از گلها آراسته‌اند. جای شگفتی بود! بی‌گمان مردم این‌کار را کرده بودند، زیرا پدر گرامی او را، که اکنون مرده بود، همه دوست می‌داشتند.

فردای آن روز یوهانس بار سفر بربست و همه میراث پدر را، که پنجاه ریکسدال^۱ و دو سکیلینگ^۲ نقره بود، در کمر بند خود پنهان کرد، می‌خواست با این پول دنیا را بگردد، اما نخست به گورستان و سر گور پدرش رفت و دعایی خواند و گفت: «بدرود پدر! من بر آن خواهم کوشید که انسانی پاک و نیکوکار باشم و در نتیجه تو می‌توانی از خدا بخواهی که همیشه و در همه کارها یار و یاور من باشد!» یوهانس در دشتی راه می‌سپرد که همه گل‌های شاداب و زیبا سر به سوی پرتو خورشید برگردانیده بودند، گفتی به او می‌گفتند: «به سبزه زار خوش آمدی! جای خوش و فرحبخشی است اینجا، نیست اینطور؟» اما یوهانس بار دیگر سر به عقب برگردانید تا نگاهی به کلیسای قدیمی، که او در آن غسل تعمید یافته بود و هر یکشنبه با پدرش برای خواندن دعا به آنجا می‌رفت، بیندازد. در یکی از سوراخ‌های بالای برج، نیکس کلیسا را دید که با شبکلاه کوچک سرخ رنگ و نوک تیز خود ایستاده بود و چهره‌اش را با دست خود پوشانیده بود که نور خورشید چشمش را نیازارد. یوهانس دست خود را برای خدا حافظی به سوی او تکان داد. نیکس هم شبکلاه سرخ خود را تکان داد و دستش را روی قلبش نهاد و چندین بار انگشتان خود را بوسید تا به او نشان بدهد که چقدر آرزو دارد یوهانس سفر خوشی بکند.

یوهانس با خود اندیشید که چه چیزهای زیبایی در جهان باشکوه خواهد دید. از زادگاه خود دور و دورتر رفت، به جاهایی رفت که هرگز آنها را ندیده بود، از شهرهایی گذشت که نامشان را نشنیده بود، با مردمانی روبرو شد که آنان را هیچ نمی‌شناخت. او به جاهایی بسیار دور، به میان مردمانی بیگانه رفت.

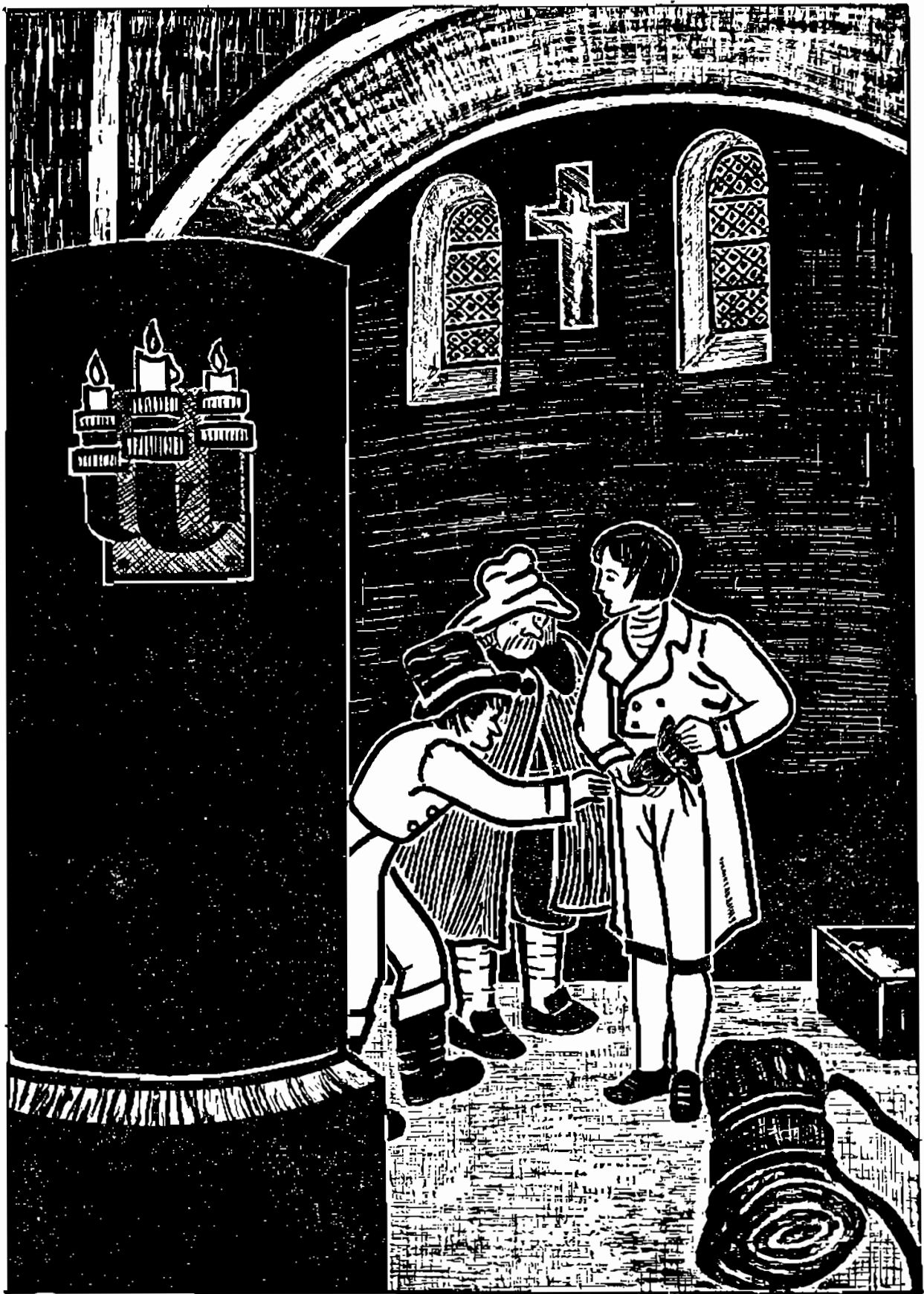
شب اول، او در صحرا روی تلی از علوفه دراز کشید که بخوابد، چون بستر دیگری نداشت. اما آن را بسیار خوشایند یافت و با خود گفت حتی شاه هم بستری راحت‌تر از این نمی‌تواند داشته باشد. دشت پهناور با چشمه‌آبی که در آن روان بود و تل علوفه و آسمان آبی که روی آن قرار داشت، اتاق خواب زیبا و باشکوهی برای

او شده بود که چمن سرسبز آراسته به گل‌های سرخ و سفید فرش آن بود و بوته‌های پر شکوفهٔ خمان و پرچینهایی از نسترها دسته گل‌های آن و ظرف آبش چشمه‌ای بود با آبی خنک و پاک و گوارا که نی‌ها روی آن خم شده بودند، و «روز بخیر و شب بخیر!» می‌گفتند. ماه چون قندیلی بزرگ از سقف نیلگون آسمان آویخته بود، چراغ خواب زیبایی که خطر آتش زدن به پرده‌ها را نداشت. یوهانس می‌توانست به آسودگی بسیار در آنجا بخوابد، این‌کار را هم کرد و تنها موقعی چشم از خواب گشود که خورشید بالا آمده بود و همهٔ پرندگان کوچک در اطراف او آواز می‌خواندند و می‌گفتند: «روز بخیر! هنوز بیدار نشده‌ای؟»

ناقوسها به‌نوا درآمده بودند و مردمان را به کلیسا می‌خواندند. روز یکشنبه بود و مردمان به سوی کلیسا می‌رفتند. یوهانس نیز به دنبال آنان رفت و در آنجا دعا خواند و سخنان خدا را از زبان کشیش شنید. در آنجا برای او چنین می‌نمود که در کلیسایی است که در آن غسل تعمید یافته است و با پدر خود به آنجا می‌رفت و دعا می‌خواند.

در گورستان کنار کلیسا گورهای بیشماری بود که روی بعضی از آنها را گیاهان هرزهٔ بلندی فرا گرفته بود. یوهانس به یاد گور پدر خویش افتاد که ممکن بود به چنین وضعی افتاده باشد زیرا او در آنجا نبود که گیاهان هرزه را از روی آن بکند و با گل‌هایش بیاراید. خم گشت و گیاهان هرزه را کند و صلیب‌های چوبین بر زمین افتاده را دوباره بلند کرد و برجایشان استوار کرد، تاج گل‌ها را که باد از روی گورها برداشته بود دوباره به جای خود نهاد و با خود گفت: «شاید یکی هم پیدا بشود و گور پدر مرا از گیاهان هرزه بپیراید، من که در آنجا نیستم این‌کار را بکنم!» دم در کلیسا گدای پیری به عصای خود تکیه داده ایستاده بود، یوهانس دو سکیلینگ نقرهٔ خود را به او داد و با دلی شاد و خرم از آنجا دور شد تا گردش خود را در جهان پهناور از سر گیرد.

شامگاهان هوا منقلب گشت و رگبار هراس‌انگیزی در گرفت. یوهانس گام‌هایش را تندتر کرد تا هرچه زودتر به زیر سقفی پناه ببرد، لیکن به‌زودی شب تیره فرود آمد و او سرانجام به کلیسای کوچک دورافتاده‌ای رسید که روی تپه‌ای ساخته شده بود. خوشبختانه در کلیسا باز بود و او به آرامی وارد آن شد. می‌خواست



تا بند آمدن رگبار در آنجا بماند.

یوهانس با خود گفت: «بسیار خسته‌ام، بهتر است بروم و در گوشه‌ای بنشینم. برایم خوب است که اندکی خستگی در کنم!» و در گوشه‌ای نشست و دستهایش را برسینه‌اش چلیپا ساخت و به خواندن دعای شبش پرداخت. با اینکه در بیرون تندر پیاپی می‌غرید و آذرخش به دنبال آذرخش می‌درخشید، به زودی او را خواب در ربود.

چون یوهانس دوباره بیدار شد، دید شب به نیمه رسیده است و رگبار بند آمده است و پرتو ماه از پس پنجره‌ها به داخل کلیسا تابیده است و آن را روشن گردانیده است. تابوت روبازی در میانه کلیسا نهاده شده بود و مرده‌ای در آن بود که هنوز به خاکش نسپرده بودند. یوهانس هیچ از تابوت و مرده نترسید زیرا او وجدان پاکی داشت و به خوبی می‌دانست که مردگان آزاری به کسی نمی‌رسانند و تنها زندگان بد و آزارگر، بدی می‌کنند و آزار می‌دهند. از این زندگان بد و آزارگر دوتن در کنار مرده، که در کلیسا امانتش گذاشته بودند تا نوبت به خاک سپردنش برسد، ایستاده بودند. آن دو می‌خواستند به مرده بدی بکنند و نگذارند در تابوت خود آسوده و آرام بماند. می‌خواستند مرده بدبخت را از کلیسا بیرون بیندازند.

یوهانس به آنان گفت: «چرا می‌خواهید چنین کاری بکنید؟ این کار بسیار بد و زشت است، به خاطر عیسی مسیح آسوده‌اش بگذارید!»

آن دو مرد پست و کثیف گفتند: «حرف بی‌جا مزن! او سر ماکلاه گذاشته است. پولی به ما بدهکار بود که نتوانسته است آن را پردازد و حالا مرده است و ما دیناری هم از طلب خود را نمی‌توانیم وصول کنیم. ما می‌خواهیم انتقام خود را از او بگیریم! او باید چون سگی پشت در کلیسا بماند!»

یوهانس گفت: «من بیش از پنجاه ریکسدال پول ندارم و این ارثی است که از پدرم به من رسیده است، حاضرم همه این پول را به شما بدهم و شما به من قول شرف بدهید که مرده بیچاره را به حال خود رها کنید و آسوده‌اش بگذارید. من اگر هم این پول را هم نداشته باشم می‌توانم گلیمم را از آب بیرون بکشم. من همت و نیرو دارم و خداوند همواره کمکم می‌کند.»

آن دو مرد پست گفتند: «خوب، اگر تو بدهی او را پرداز می‌توانی یقین

و اطمینان داشته باشی که ماکاری به کار او نخواهیم داشت.

آن دو پولی را که یوهانس داد گرفتند و به سادگی و خوشباوری او قاه‌قاه خندیدند و از آنجا رفتند و یوهانس جای مرده را در تابوت دوباره مرتب کرد و دستهای او را روی سینه‌اش نهاد و بدرودش گفت و با دلی شاد و خشنود رفت و وارد جنگل بزرگ گشت.

اینجا و آنجا پرتو ماه در لابلای درختان می‌درخشید و یوهانس الفهای کوچک و مهربان را می‌دید که به شادمانی بسیار بازی می‌کردند و از دیدن یوهانس نا راحت نمی‌شدند، زیرا می‌دانستند که او انسان مهربان و بی‌آزاری است و تنها انسانهای بد و آزارگر نمی‌توانند الفها را ببینند. بعضی از آنان بزرگتر از انگشت دستی نبودند که شانهای زرین برگیسوان بلند زرتار خود زده بودند و دو به دو روی قطره‌های درشت شبنم که بر برگهای درختان و گیاهان پهن نشسته بود، تاب می‌خوردند. گاه قطره‌ها بر زمین می‌غلتیدند و چند الف در میان توده‌ای از گیاهان می‌افتادند و فریاد و خنده دیگران را برمی‌انگیختند. چقدر دیدنی و شادی بخش بود بازی الفها! آنان آواز می‌خواندند و یوهانس به یاد می‌آورد که همه آن آوازهای دلنشین را در کودکی شنیده بود. عنکبوتهای بزرگ و رنگارنگ، که تاج نقره بر سر داشتند از بوته‌زاری به بوته‌زار دیگر پلهای معلقی بافته، کانهایی ساخته بودند که شبنم بر آنها نشسته بود و چون شیشه‌های رخشانی در پرتو خورشید می‌درخشید. رقص و آواز الفها تا بر آمدن خورشید ادامه یافت و آنگاه آنان به میان غنچه‌های گل بازگشتند و باد پلها و کانهای آنان را چون تارهای بزرگ عنکبوت با خود برد.

یوهانس تازه از جنگل بیرون آمده بود که صدای محکم مردی را از پشت سر خود شنید که می‌گفت:

— آهای، رفیق! کجا می‌روی؟

یوهانس گفت: «می‌روم جهان پهناور را بگردم. من پسر تنگدستی هستم

که نه مادر دارم نه پدر، اما خدای بزرگ را یار و یاور خود می‌دانم!»

ناشناس گفت: «من هم می‌روم جهان پهناور را بگردم. آیا حضری با هم

همراه شویم؟»

یوهانس گفت: «حاضرم!»

آن دو با هم همراه گشتند و به زودی مهر و دل بستگی بسیار به یکدیگر پیدا کردند، زیرا هردو خوب و پاکدل بودند. اما یوهانس به خوبی می‌دید که ناشناس بسیار داناتر از اوست و تقریباً همه جای جهان را گشته است و درباره هر چیزی که در جهان است اطلاع کافی دارد.

آفتاب بالا آمده، به همه جا پهن شده بود که آن دو در زیر درخت بزرگی نشستند تا ناهار بخورند. در این موقع پیرزنی پیدا شد. آه، او بسیار پیر بود، قدی بسیار خمیده داشت و با تکیه بر چوبدستی راه می‌رفت و کوله باری از ترکه‌ها هم که در جنگل جمع کرده بود بر پشت نهاده بود. پیشبندش را بالا زده بود و یوهانس دید که سه دسته بزرگ ترکه غان و سرخس از آن بیرون افتاده‌اند. چون پیرزن به نزدیکی آنان رسید پاهایش لغزیدند و او از پشت بر زمین افتاد و فریاد و ناله‌اش بلند شد. پای زن بیچاره شکسته بود.

یوهانس می‌خواست که به یاری همراه خود پیرزن را بردارد و به خانه‌اش ببرد اما ناشناس به او گفت که دست نگه دارد. آنگاه خورجین خود را باز کرد و شیشه‌ای از آن بیرون آورد و گفت مرهمی در این شیشه است که می‌تواند پای وی را به یک چشم به هم زدن چنان خوب بکند که گویی اصلاً نشکسته است. اما در برابر این کار می‌خواست که پیرزن سه دسته ترکه را که در پیشبند خود داشت به او بدهد. پیرزن سر خود را به طرزی پر معنی تکان داد و گفت: «چه گران!» معلوم بود که هیچ دلش نمی‌خواست ترکه‌ها را از دست بدهد اما چون با پای شکسته و دردی تحمل فرسا در آنجا نمی‌توانست بماند ترکه‌ها را به او داد. تا آن مرد مرهم را به پای او مالید، پیرزن از جای برخاست و بهتر از پیش راه رفت. چه مرهم خوب و سودمندی! حیف که در دار و فروشها پیدا نمی‌شود.

یوهانس از همراه خود پرسید: «این ترکه‌ها به چه دردت می‌خورند؟»
ناشناس در پاسخ او گفت: «اینها سه دسته ترکه زیبا هستند و من از اینها خوشم می‌آید. من آدم عجیبی هستم!»

باز هم یوهانس و همراهش مقدار زیادی راه رفتند. یوهانس با انگشت روبروی خود را نشان داد و گفت:

— چه هوای بدی! نگاه کن، چه ابرهای تیره و هراس‌انگیزی!

همراه یوهانس گفت: «نه، آنها ابر نیستند، کوه‌اند. کوه‌های بزرگ و باشکوهی که انسان درستیغ آنها ابرها را در هوای پاک و روشن در زیر پای خود می‌بیند. باور کن که آنجا به راستی زیبا و باشکوه است؟ فردا ما به آنجا می‌رسیم!»

اما کوهستان آنقدرها هم که به نظر می‌رسید نزدیک نبود و آن دو یک روز تمام راه رفتند تا خود را به پای کوه‌ها رسانیدند. در آنجا جنگلهای بزرگی بودند که درختان تناور و کهنسالشان سر بر آسمان افراشته بودند، تخته سنگهایی بودند به بزرگی شهری، بی‌گمان برای رسیدن به آن بالا راه دور و خسته‌کننده‌ای می‌بایست پیمایند. یوهانس و همراهش به مسافرخانه‌ای رفتند تا شب را در آنجا بخوابند و خستگی در کنند و برای کوه‌پیمایی فردا نیروی تازه‌ای بیابند.

در طبقه پایین مسافرخانه، تالار بزرگی بود که جمعیت آن را پر کرده بود، زیرا مردی می‌خواست در آنجا نمایش عروسکی بدهد. استاد خیمه‌شب‌باز صحنهٔ تئاتر کوچک خود را آماده کرد. جمعیت هم در اطراف او نشسته بود. بهترین جای ردیف اول صندلیها را قصاب درشت اندام گردن کلفتی گرفته بود که سنگ بزرگ خود را هم در کنار خود نشانده بود. نمی‌دانید آن سنگ چه قیافهٔ درنده و هراس‌انگیزی داشت. او هم چون مردمان چشمان درشت خود را به صحنهٔ کوچک نمایش دوخته بود.

نمایش آغاز شد، موضوع آن بسیار شیرین و دلنشین بود. شاهی و ملکه‌ای بر تخت باشکوه خود نشسته بودند. تاجهای زر بر سر و جامه‌های باشکوهی بادامنهای بسیار بلند بر تن داشتند، زیرا مقام والای آن دو ایجاب می‌کرد که در جاه و جلال زندگی کنند. در برابر همهٔ درها که پیایی باز و بسته می‌شدند تاهوای پاک و تازه وارد تالار بشود، عروسکهای چوبی ملوسی با چشمان شیشه‌ای و سیبلیهای بلند ایستاده بودند. نمایش خوشایندی بود، اما هیچ هم‌غم‌انگیز نبود، اما چون ملکه از جای برخاست و گامی چند برداشت... خدا می‌داند چه فکری به سر سنگ بزرگ رسید که از یک لحظه غفلت قصاب درشت هیکل سود جست و از جایی که نشسته بود به روی صحنه پرید و ملکه را از کمر باریکش به دندان گرفت و صدای قرچ، قرچ شنیده شد. منظرهٔ هراس‌انگیزی بود!

خیمه شب باز بیچاره به خاطر ملکه‌اش بسیار پریشان و اندوهگین گشت، زیرا اوزیباترین عروسک او بود. سنگ بدترکیب لعنتی سر او را به دندان‌کنده بود. اما پس از

آنکه جمعیت از آنجا رفت ناشناسی که همراه یوهانس بود گفت که می‌تواند آن عروسک را تعمیر کند و آنگاه از همان مرهمی که به پای شکسته پیرزن بدبخت مالیده و آن را خوب کرده بود، به سر عروسک هم مالید. تا مرهم به سر عروسک مالیده شد عروسک دو باره مثل اولش شد، حتی خیلی بهتر از اولش هم شد زیرا حالا می‌توانست، بی‌آنکه احتیاجی به کشیدن نخش باشد، همه اندامهای خود را تکان بدهد. عروسک چون موجود زنده‌ای گشته بود که تنها حرف نمی‌توانست بزند. استاد خیمه شب‌باز غرق در شادی و سرور گشت، هیچ لازم نبود که او نخهای عروسک را بکشد زیرا حالا دیگر او به تنهایی می‌توانست برقصد. هیچیک از عروسکهای دیگر او نمی‌توانست این کار را بکند.

چون شب شد و همه کسانی که در مسافر خانه بودند رفتند و خوابیدند، صدای آه‌های عمیقی شنیده شد و چندان تکرار شد که همه از خواب پریدند و بلند شدند بینند چه کسی این همه آه می‌کشد. خیمه شب‌باز به طرف دستگاه خیمه شب‌بازی خود رفت زیرا صدای آه از آنجایی آمد. همه عروسکهای چوبی بر زمین افتاده بودند و شاه و سربازانش به هم در آمیخته بودند و آه می‌کشیدند و ناله‌های زاری می‌کردند و چشمان درشت خود را به سقف دوخته بودند، زیرا همه آنان دلشان می‌خواست که از مرهمی که به تن ملکه مالیده شده بود، اندکی هم به تن آنها بمالند تا آنها نیز بتوانند خود بخود حرکت بکنند. ملکه زانو زد و تاج زر باشکوهش را به دست گرفت و پیش آورد و گفت: «این را از من بگیرید و به شوهرم و درباریان او هم مرهم بزنید!». مرد بیچاره‌ای که صاحب خیمه شب‌بازی و همه عروسکها بود از دیدن این منظره سخت متأثر گشت و نتوانست از گریه خودداری بکند، زیرا به راستی دل او به حال همه آنها می‌سوخت. او بی‌درنگ به همسفر یوهانس وعده داد که همه پولهایی را که در نمایش فرداشب به دست آورد به او بدهد و او تنها چهار یا پنج تا از زیباترین عروسکها را مرهم بزند، اما همسفر یوهانس در جواب او گفت که جز شمشیری که استاد خیمه شب‌باز بر کمرش بسته است هیچ چیز دیگری از او نمی‌خواهد و پس از آنکه آن را از او گرفت به شش تا از عروسکهای او مرهم مالید و آنها در همان دم به رقص برخاستند. سورچی با آشنز خانم و نوکر با دختر خانمی که خدمتکار اتاق بود، همه بیگانگان حتی خاك انداز با انبر به رقص برخاستند، اما این دو در نخستین گامهایی که برداشتند زمین خوردند ...

آه، نمی‌دانید آن شب چه شب خوش و سرور انگیزی بود!

بامداد فردا یوهانس باهمسفر خود از مسافرخانه بیرون آمدند و از کوهها بالا رفتند و پس از گذشتن از جنگلهای بزرگ صنوبر به جایی رسیدند چندان بلند که برجهای کلیسا بسی پایینتر از پای آنان قرار داشتند و چون تمشکهایی در سبزی پهناور دیده می‌شدند. آن دو از آنجا می‌توانستند فرسنگها دورتر از خود را ببینند. یوهانس تا آن روز هرگز پهنه‌ای از جهان را بدین گسترده‌گی و زیبایی ندیده بود. در برابر او دورنمایی گسترده شده بود چنان زیبا و شگفت‌انگیز که اشک از دیدگانش فرو ریخت و نتوانست از گفتن این کلمات خودداری کند: «ای خدای مهربان در برابر بزرگی و قدرت تو زانو بر زمین می‌زنم و سپاست می‌گزارم! تویی که از سرمهر همه شکوه و جلال جهانی را به ما بخشیده‌ای!»

همراه یوهانس نیز دستهایش را روی هم نهاده ایستاده بود و نگاهش بر فراز جنگل و شهرهای غرق در پرتو گرم خورشید، می‌گشت. بالای سر خود را نگاه کردند و قوی بزرگ سپیدی دیدند که در آسمان پرسه می‌زد. قوی باشکوهی بود و آوازی می‌خواند که آن دو هرگز نشنیده بودند مرغی چنان آوازی بخواند، اما آواز او دم بدم ناتوانتر گشت و سرش پایین افتاد و به آرامی در پیش پای آن دو فرود افتاد و از جای نجنید. مرغ زیبا مرده بود.

همراه یوهانس گفت: «دوبال زیبا و باشکوه، سفید و بزرگ این مرغ بسیار گرانبهاست. من اینها را برای خود برمی‌دارم. می‌بینی چقدر خوب شد که من شمشیری با خود دارم؟» آنگاه به یک نواخت شمشیر، بالهای مرغ مرده را برید و برداشت که پیش خود نگاه دارد.

آن دو فرسنگها و فرسنگها در روی کوهها راه رفتند. سرانجام شهر بزرگی از دور به چشمشان رسید که بیش از صد برج داشت که در پرتو خورشید چون نقره می‌درخشیدند. در میانه شهر نیز کاخ مرمرین باشکوهی بود که بامهایش را باورقه‌های زر پوشانیده بودند، آنجا کاخ شاه بود.

یوهانس و همراهش نخواستند بی‌درنگ به شهر درآیند. در بیرون شهر به مسافرخانه‌ای رفتند تا گرد راه از خود بگیرند و سرو صورتشان را بشویند، زیرا می‌خواستند که با سرو وضعی خوب و مرتب در کوچه شهر بگردند. مدیر مسافرخانه

به آنان گفت که شاه مردی است پاکدل و مهربان که آزارش به مورچه هم نمی‌رسد، اما دختری دارد بسیار بد و آزارگر، خدا به ما رحم کند! وی چهره زیبایی دارد و در جهان زنی به زیبایی و دلربایی او پیدا نمی‌شود اما زیبایی چهره به چه دردی می‌خورد؟ او جادوگری است تیره‌درون و آزارگر و تاکنون بسیاری از شاهزادگان دلیر و زیبا را به کام مرگ فرستاده است. شهدخت گفته است که هر کسی می‌تواند به خواستگاری او برود و برای وی فرق نمی‌کند که این خواستگار شاهزاده باشد یا گدازاده. او باید به سه پرسش او پاسخ بدهد. هر کس معمای وی را حل کند و به پرسشهایش پاسخ درست بدهد وی زنش خواهد شد و او پس از مرگ پدر شهدخت، شاه سراسر کشور خواهد گشت، لیکن هرگاه سه بار نتواند معمای او را کشف کند به دستور شهدخت یا به دارش می‌زنند یا سر از تنش می‌اندازند. آه که این دختر زیبا و دلربا چقدر بد و ستمکار است. پدرش، شاه پیر از کارهای وی سخت متأثر و ناخشنود است، اما دریغ که نمی‌تواند وی را از بدی کردن و آزار رسانیدن باز دارد زیرا روزی به وی قول داده است که هرگز کاری به کار وی در برگزیدن شوهر نخواهد داشت و او را آزاد خواهد گذاشت که با خواستگاران خود هر طور دلش بخواهد رفتار کند. هر بار که شاهزاده‌ای بدینجا آمده است و خواسته است برای گرفتن شهدخت معماهای وی را حل کند نتوانسته است کاری انجام بدهد و در نتیجه یا به دارش زده‌اند و یا سرش را بریده‌اند. شاه پیر از این بدبختی و مصیبت به قدری متأثر و ناراحت است که هر سال یک روز تمام با همه سربازان خود زانو می‌زند و دست دعا بر آسمان می‌افرازد و از خدا می‌خواهد که شهدخت را دوباره خوب و مهربان گرداند، اما وی به هیچ روی حاضر نمی‌شود دست از کار بد خود بشوید. پیر زنانی که نوشابه‌ای می‌نوشند آن را سیاه رنگ می‌کنند. آنان بدین‌گونه سوگواری می‌کنند و بیش از این کاری از دستشان بر نمی‌آید.

یوهانس گفت: «چه دختر بدجنسی! باید تازیانه‌اش زد تا حالش جابباید. من اگر جای شاه پیر بودم می‌دانستم چه کارش بکنم!»

در این موقع از بیرون صدای هورا و هل‌هل به گوش رسید. شهدخت از آنجا می‌گذشت. راستی هم وی چنان زیبا و دلربا بود که همه فراموش کردند چه دختر ستمکار و مردم آزاری است و بی‌اختیار برایش دست زدند و هورا کشیدند. دوازده دختر

زیبا، که همه جامه‌هایی از ابریشم سفید بر تن داشتند و زنبقی به رنگ زرد طلایی به دست گرفته بودند و بر اسبانی به سیاهی شبق سوار بودند و در چپ و راست او اسب می‌تاختند. اما شهدخت خود بر اسبی به سپیدی برف برنشسته بود که ساز و برگی آراسته به دانه‌های الماس و یاقوت داشت. جامه‌ای از زرناب بر تن کرده بود و تازیانه‌ای به دست داشت که چون پرتو خورشید می‌درخشید و تاج زرینی که بر سر نهاده بود به حلقه‌ای از ستارگان کوچک آسمان می‌مانست. بالاپوشی بردوش خود انداخته بود که با هزاران بال رخشان پروانه ساخته شده بود اما وی خود بسی زیباتر از همه زیورها و آرایه‌هایش بود و زیارویی بود که زیورها را آراسته بود.

چون چشم یوهانس بر او افتاد چهره‌اش برافروخت و چون خونی که از زخمی بریزد سرخ شد و چنان پریشان گشت که به هزار رنج و دشواری توانست کلمه‌ای بر زبان براند. شهدخت درست مانده دختر زیبایی بود که تاجی بر سر داشت و او در شبی که پدرش مرده بود وی را به خواب دیده بود. یوهانس شهدخت را دختری زیبا و خوش قد و بالا یافت و دل بدو باخت و گفت: «ممکن نیست دختری بدین زیبایی جادوگر بی‌رحم و ستمکاری باشد و هر جوانی را که از عهده حل معماهایش بر نیاید به طناب دار یاتیغ آبدار حواله دهد. حال که او به همه کس حتی به بینواترین گدایان اجازه می‌دهد به خواستگاریش بروند، من هم فردا به کاخ می‌روم و از او خواستگاری می‌کنم زیرا جز این چاره‌ای ندارم!»

همه اندرزش دادند که این اندیشه خام را از سر بیرون کند و گرنه همان بلایی که بر سر دیگران آمده بر سر او هم می‌آید. همسفرش نیز کوشش بسیار کرد او را از تصمیمی که گرفته بود برگرداند، لیکن یوهانس اطمینان داشت که کارها به لطف خدا روبه‌راه خواهد شد. او کفشهای خود را و آکس زد، لباسهایش را ماهوت پاک‌کن کشید و زلفهای زیبای خرمایی خود را شانه زد و به تنهایی به شهر رفت و خود را به کاخ شاه رسانید.

چون یوهانس در کاخ را زد شاه پیر گفت: «بیاتو!»

یوهانس در را باز کرد و شاه پیر را با جامه خواب و کفشهای راحت مليله‌دوزی

شده در برابر خود یافت. او تاج زریش را بر سر نهاده، عصای شاهی را به دستی

گرفته بود و سبب زرینی به دست دیگر. شاه پیر به یوهانس گفت: «کمی صبر کن!» و

آنگاه سیب زرین را زیر بغلش نهاد تا بتواند دستش را به طرف یوهانس دراز کند، اما چون فهمید که او بهخواستگاری دخترش آمده است چنان زار زار گریه را سر داد که عصای شاهی و سیب زرین از دستش بر زمین افتادند و او ناچار شد اشکش را با آستین جامه خوابش پاک کند و به یوهانس بگوید:

— پسر جان! این اندیشه خام را از سر بیرون کن و گرنه تو هم به سرنوشت دیگران دچار می شوی! آه بهتر است حقیقت را به چشم خود بینی! بامن بیا!

آنگاه او یوهانس را به باغچه زینتی شهدخت، که منظره هراس انگیزی داشت برد. از شاخه های هر درختی سر سه و گاه چهار شاهزاده آویخته بود که بهخواستگاری شهدخت آمده بودند و نتوانسته بودند به پرسشهای وی پاسخ درست بدهند. هر بار که بادی می وزید کله های بی گوشت بهم می خوردند و پرندگان کوچک از تلق تلق آنها می ترسیدند و از آنجا می گریختند و دیگر جرأت نمی یافتند بدانجا بازگردند. همه گلها تکیه گاهی از استخوانهای انسان داشتند و در هر گلدانی جمجمه مرده ای دیده می شد که نیشخندی هراس انگیز داشت. راستی که شهدخت باغچه عجیبی داشت.

شاه پیر گفت: «اینها را می بینی؟ تو هم بی گمان سرنوشتی چون همه آنها که در اینجا می بینی خواهی داشت. بیا و هر چه زودتر این فکر را از سر خود بیرون کن و من پیر مرد را بیش از این بدبخت مگردان، زیرا من از دیدن این چیزها سخت دل آزرده می شوم.»

یوهانس چنان دل به شهدخت فریبا باخته بود که دست شاه پیر را بوسید و گفت:

— غم مخور! همه کارها درست می شود، خدا کارساز است و من به لطف او امیدوارم!

در این دم شهدخت با همه ندیمه گانش، سوار بر اسب وارد حیاط کاخ شد و آن دو از کاخ بیرون آمدند و به وی روز بخیر گفتند. وی به لطف بسیار با یوهانس دست داد و او را بیش از پیش شیفته و دلباخته خود ساخت. یوهانس با خود گفت که بی گمان مردم اشتباه می کنند که می گویند این دختر نازنین موجودی ستمکار و جادوگری مردم آزار است. آنان به تالار پذیرایی کاخ رفتند و در آنجا خدمتگاران برایشان شیرینی و آجیل آوردند، لیکن شاه پیر چندان افسرده و غمزه بود که

نتوانست چیزی بخورد، گذشته از این آجیل هم باب دندان او نبود. قرار بر این نهاده شد که یوهانس بامداد فردا به کاخ بازگردد تا داوران و رایزنان دربار نیز در آنجا جمع شوند و پاسخ او را به پرسش شهدخت بشنوند. هرگاه پاسخ درست می‌داد می‌بایست دوبار دیگر نیز به کاخ بیاید، اما تاکنون دیده نشده بود که کسی نخستین معما را بگشاید و همه بدین گونه سر خود را به باد داده بودند. یوهانس به هیچ‌روی نگران و دلواپس نتیجه کار نبود، شاد و خرسند بود و جز به شهدخت زیبا به چیزی نمی‌اندیشید و امید بسیار داشت که خداوند مهربان کمکش کند، اما چگونه و از چه راهی، نمی‌دانست و نمی‌خواست در این باره بیندیشد. او در راه بازگشت به مسافرخانه، که همراهش در آن به انتظارش نشسته بود، از شادی می‌رقصید.

یوهانس دمی از تعریف و تمجید زیبایی شهدخت و لطفی که به او نموده بود، باز نمی‌ایستاد و در آتش شوق و انتظار می‌سوخت و خدا خدا می‌کرد که فردا زودتر برسد و او دوباره به کاخ برود و بخت خود را بیازماید.

اما همسفر او سرش را تکان داد. او بسیار نگران بود و به یوهانس گفت:
- من به تو علاقه بسیار پیدا کرده‌ام، دلم می‌خواست مدتها با هم باشیم، اما دریغ که به زودی ترا از دست خواهم داد. یوهانس بیچاره عزیزم! من دلم می‌خواهد گریه کنم، اما نمی‌خواهم شادی ترا بهم بزنم، شاید این آخرین شبی است که ما با هم هستیم. پس خوش باشیم، کاملاً خوش! فردا من پس از رفتن تو فرصت کافی برای گریه کردن خواهم داشت.

در شهر همه خبر یافته بودند که خواستگار تازه‌ای برای شهدخت پیدا شده است و از این روی همه افسرده و اندوهگین بودند. همه تئاترها بسته شده بودند، قنادیها بز قندیهای خود را اطلس سیاه پوشانیده بودند. شاه پیر با کشیشان در کلیسا زانو زده بود و دعا می‌خواند. همه جا گرد غم و ماتم نشسته بود زیرا همه یقین داشتند که یوهانس نیز سرنوشتی بهتر از دیگر خواستگاران نخواهد داشت.

سرسب، همسفر یوهانس شام خوب و لذیذی آماده کرد و به او گفت:
«بیا خوش و شادمان باشیم و به سلامتی شهدخت شرابی بنوشیم!» اما یوهانس پس از خوردن دو گیلاس چنان خوابش گرفت که هر چه خواست نتوانست چشمانش را

باز نگاه دارد و همانجا روی صندلی خود خوابید. همراه یوهانس او را به آرامی از روی صندلی برداشت و برد و در تختخوابش نهاد. چون پاسی از شب گذشت و هوا تاریک تاریک گشت همسفر یوهانس دوبال بزرگ را که از قو بریده بود برداشت و بر شانه‌های خود بست و بزرگترین ترکه را هم که از پیرزنی گرفته بود که پایش در نتیجه زمین خوردن شکسته بود، برداشت و در جیب خود نهاد و پنجره اتاقش را گشود و روی شهر به پرواز آمد و یک راست به سوی کاخ روان شد و در زیر پنجره اتاق خواب شهدخت در گوشه‌ای بر زمین نشست.

شهر در خاموشی فرو رفته بود و ساعت سه ربع به نیمه شب مانده را می‌نواخت که پنجره باز شد و شهدخت که بالاپوش بلند سفیدی برتن و دوبال فراخ سیاه بر دوشهای خود داشت روی شهر به پرواز آمد و به سوی کوهی بلند روان گشت. همسفر یوهانس وردی خواند و بر خود دمید و از دیده‌ها ناپدید گشت. شهدخت هم نمی‌توانست او را ببیند. او دنبال شاهدخت پرواز کرد و خود را به وی رسانید و با ترکه بید بنا کرد به زدن وی و چنان سخت او را می‌زد که از هر جا که ترکه به تن او می‌خورد، خون بیرون می‌زد. آه! چه پروازی! باد به‌زیر بالاپوش شهدخت می‌رفت و آن را چون بادبان کشتی بزرگی به هرسو می‌گشود و ماه هم پرتو خود را بر آن می‌تابید.

شهدخت با هر ضربه ترکه‌ای که می‌خورد، و سزاوار خوردن آن هم بود، می‌گفت: «آه چه تگرگی! چه تگرگی!» سرانجام شهدخت به ستیغ کوه رسید و در آن فرود آمد و با سنگی بر آن زد. صدایی چون غرش تندر برخاست و کوه دهان باز کرد و شهدخت وارد آن شد، همسفر یوهانس نیز با او وارد شد، زیرا کسی نمی‌توانست او را ببیند. از دالانی دراز که دیوارهایش درخشش عجیبی داشتند می‌گذشتند. این درخشش از هزاران عنکبوت رخشان بود که روی دیوارها می‌دویدند و چون آتش شعله می‌کشیدند. به تالار بزرگی رسیدند که با زر و سیم ساخته شده بود. روی دیوارها، گل‌هایی به‌درشتی گل‌های آفتاب گردان، به رنگهای سرخ و آبی می‌درخشیدند، اما کسی نمی‌توانست آنها را بچیند، زیرا ساقه آنها مارهای زهری هراس‌انگیز و گل‌هایشان زبانه آتشی بودند که از کام آنها بیرون می‌پریدند. سقف پوشیده شده بود با کرم‌های شبتاب و خفاشانی به رنگ آبی آسمانی که بالهای

کوچک خود را تکان می‌دادند. راستی که آنجا منظره بسیار عجیبی داشت. در میانه تالار تختی نهاده شده بود که روی اسکلت چهار اسب که ساز و برگشان از عنکبوتان درخشان بود، قرار داشت. خود تخت از بلوری سفید بود، سفیدی به رنگ شیر و نازبالشهایی که برای نشستن روی آن نهاده بودند، موشان کوچک سیاهی بودند که در کنار یکدیگر قرار داشتند و دم خود را می‌جویدند. روی تخت سایه‌بانی بود از تارهای سرخ رنگ عنکبوت که روی آن، اینجا و آنجا پشه‌های کوچک سبز رنگ و زیبایی افتاده بودند که چون گوهرهای گرانبها می‌درخشیدند. روی تخت «ترول» پیری نشسته بود که تاجی بر سر زشت خود داشت و عصای سلطنت به دست. او روی شهدخت را بوسید و او را در کنار خود روی تخت باشکوه نشانید. ناگهان نوای موسیقی برخاست. ملخهای بزرگ سیاه کمانچه می‌زدند و جغد بر شکم خود می‌کوفت، زیرا طبلی نداشت. موسیقی بسیار عجیبی بود. «نیکسهای» کوچک سیاه که شعله جنی بر شبکلاه خود زده بودند، دست یکدیگر را گرفته بودند و در تالار می‌رقصیدند. کسی همسفر یوهانس را نمی‌توانست ببیند. او پشت تخت ایستاده بود و همراه می‌دید و حرفهایشان را می‌شنید. سپس گروهی از درباریان به تالار پذیرایی درآمدند که همه زیبا و خوشپوش بودند، لیکن اگر کسی درست و به‌دقت نگاهشان می‌کرد، می‌دید که آنان در واقع دسته جاروهای بودند که کله‌هایی از کلم داشتند و ترول به سحر و جادو جانشان بخشیده بود و لباسهای مليله دوزی شده بر تنشان کرده بود. اما این اهمیتی نداشت زیرا آنان تنها برای نمایش شکوه و جلال کاخ به کار گرفته شده بودند.

پس از پایان یک دور رقص، شهدخت به ترول تعریف کرد که خواستگار تازه‌ای برایش پیدا شده است و از او خواست تا وی را راهنمایی کند که بامداد فردا وقتی او به کاخ می‌آید به چه چیزی فکر کند که او نتواند فکر او را حدس بزند؟

ترول گفت: «گوش کن تا چیزی به تو بگویم. تو باید به چیزی بسیار ساده و آسان فکر کنی که او نتواند آن را حدس بزند. سپس دستور بده سرش را ببرند، اما یادت باشد که فردا شب که به اینجا می‌آیی چشمهای او را برای من بیاوری زیرا من می‌خواهم آنها را بخورم!»

شهدخت در برابر ترول سرفرود آورد و قول داد که فراموش نمی‌کند که

چشمهای یوهانس را برای او بیاورد. آنگاه به اشارهٔ ترول کوه شکافته شد و شهدخت دوباره به پرواز درآمد و از آنجا بیرون پرید. همسفر یوهانس نیز به دنبال او پرواز کرد و خود را به وی رسانید و باترکه‌ای که به دست داشت چنان سخت بنای زدن وی را نهاد که نالهٔ شهدخت بلند شد که: «آه، چه تگرگی!» و بر آن کوشید که هرچه زودتر خود را به کاخ برساند و از پنجره به اتاقش برود، همسفر یوهانس نیز برگشت و به مسافرخانه رفت و دید که یوهانس هنوز در خواب است. بالهای قو را از شانه‌های خود باز کرد و وارد رختخواب شد زیرا بسیار خسته شده بود.

یوهانس فردا صبح بسیار زود از خواب بیدار شد. همسفرش نیز بیدار گشت و گفت که شب خواب عجیبی در بارهٔ شهدخت و کفشهای او دیده است و از او خواست که وقتی شهدخت از او می‌پرسد به چه فکر می‌کند در پاسخ وی بگوید آیا به کفش خود فکر نمی‌کند؟ او می‌دانست که جواب درست شهدخت همین خواهد بود زیرا آن را در کوه از ترول شنیده بود، اما نمی‌خواست در این باره حرفی به یوهانس بزند و تنها از او خواهش کرد که به شهدخت بگوید آیا به کفش خود فکر نمی‌کند؟

یوهانس گفت: «من همین جواب را به او می‌دهم! خدا کند خواب تو درست باشد. من ایمان دارم که خداوند به من کمک و یاری خواهد رسانید. با اینهمه اکنون باید باتو وداع کنم زیرا اگر کارم زار بشود دیگر نخواهم توانست ترا ببینم!»

آن دو همدیگر را در آغوش کشیدند و سر و روی یکدیگر را بوسیدند و یوهانس به شهر درآمد و به کاخ شاه رفت. جمعیت تالار بزرگ کاخ را پر کرده بود. قضات بر کرسیهای خود نشسته بودند و سرشان را بر نازبالشهای پر قو تکیه داده بودند، زیرا می‌بایست زیاد فکر کنند. شاه پیر از جای خود برخاست و اشک چشمانش را با دستمال سفیدی پاک کرد. سپس شاهدخت به تالار آمد، او بسی زیباتر و فریباتر از روز پیش شده بود. به لطف بسیار به همه درود فرستاد اما دست خود را به طرف یوهانس دراز کرد و گفت: «روز بعیر!»

اکنون یوهانس می‌بایست حدس بزند که وی به چه فکر می‌کند. خدایا، شهدخت با چه نگاه پر لطف و مهربی به او نگاه می‌کرد، لیکن تا کلمهٔ «کفش» از دهان یوهانس بیرون پرید رنگ از روی او پرید و بدنش به لرزه افتاد، اما دیگر نمی‌توانست کاری بکند، زیرا یوهانس فکر او را درست حدس زده بود.

نمی‌دانید شاه پیر چقدر خوشحال شد، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و می‌خواست بپرد. دلم می‌خواست آنجا بودید و او را در آن حال می‌دیدید! همه برای یوهانس که به نخستین پرسش شهذخت جواب درست داده بود دست زدند. همسفر یوهانس نیز پس از آنکه از موفقیت او آگاه شد بسیار شادمان گشت و یوهانس دستهایش را بر سینه‌اش چلیپا ساخت و خدا را سپاس گزارد و از او درخواست که در دو آزمایش دیگر نیز او را یاری کند. او می‌بایست بامداد فردا دومین اندیشه شهذخت را حدس بزند.

آن شب نیز چون شب پیش همسفر یوهانس پس از به خواب رفتن او به دنبال شهذخت به سوی کوه پرواز کرد. این بار او شهذخت را سخت تر از شب پیش با ترکه می‌زد، زیرا این بار دو ترکه با خود برداشته بود، کسی او را نمی‌توانست ببیند اما او همه را می‌دید و حرفهایشان را می‌شنید. ترول به شهذخت گفت که این بار دستکش خود را در نظر بگیرد و همسفر یوهانس که این حرف را از او شنیده بود باز به یوهانس گفت که خواب دیده است که شهذخت به دستکش خود فکر خواهد کرد. در نتیجه یوهانس فکر شهذخت را درست حدس زد و کاخ غرق شادی گشت. این بار همه چندان خوشحال گشتند که چون شاه پیر به هوا پریدند و به رقص درآمدند، اما شهذخت از هوش رفت و روی بالش نرم تخت افتاد و حرفی نزد. حالا دیگر می‌بایست ببینند آیا یوهانس برای بار سوم فکر شهذخت را در خواهد یافت یا نه. اگر موفق می‌شد می‌توانست شهذخت زیبا و فتان را به زنی بگیرد و داماد شاه بشود و پس از مرگ او فرمانروای سراسر کشور او گردد، لیکن اگر اندیشه شهذخت را نمی‌توانست درست حدس بزند سرش به باد می‌رفت و چشمان آبی زیبایش را ترول می‌خورد.

آن شب یوهانس بسیار زود خوابید. اوشبی که فردایش روز بزرگی برای او بود، دعایش را خواند و به خوابی آرام فرورفت، اما همسفرش بالهای قو را بردوش خود استوار کرد و شمشیر استاد خیمه شب باز را بر کمرش بست و سه ترکه فندق را با خود برداشت و به سوی کاخ پرواز کرد.

شبی تیره و تاریک بود و گردباد و طوفانی چنان سخت برخاسته بود که شیر و انبیا را از پشت بامها می‌کند و درختان کهنسال با غچه شهذخت را که کله‌های مرده از شاخه‌هایش آویخته بودند، چون نی‌های باریک خم و راست می‌کرد، آذرخش و تندر

چنان پیایی می درخشید و می غریب که گفتی یک آذرخش و یک تندر بود که همه شب ادامه داشت. شهدخت پنجره اتاق خود را باز کرد و به هوا پرید. او چون مرده ای رنگ پریده بود، اما به هوای طوفانی خندید و آن را چندان تند نیافت. بالا پوش سفیدش چون بادبان بزرگ کشتی در هوا باز شده بود و تکان می خورد. همسفر یوهانس با سه ترکه که به دست داشت چنان سخت او را می زد که قطره های خون از تن شهدخت بر زمین می ریخت و وی به دشواری بسیار پرواز می کرد. با اینهمه سرانجام خود را به کوه رسانید.

شهدخت گفت: «عجب تگرگی می بارید! عجب طوفانی بود! من هرگز در چنین هوایی از خانه بیرون نیامده بودم.»

ترول گفت: «گاه انسان از خوشی و آسایش هم خسته و دلزده می شود!»
شهدخت به ترول گفت که یوهانس دومین فکر وی را هم درست حدس زد و اگر فردا هم فکر وی را به درستی دریابد بر وی چیره خواهد شد و شرط را خواهد برد و وی دیگر نخواهد توانست به کوه بیاید و مثل همیشه با سحر و جادو سرگرم بشود و از این روی بسیار افسرده و اندوهگین خواهد شد.

ترول گفت: «نه، این بار نمی تواند فکر ترا بخواند. من چیزی پیدا می کنم که او هرگز فکرش را هم نکرده است و نمی تواند بکند، مگر اینکه در سحر و جادو استادتر از من باشد. اما حالا بیا اندیشه فردا را از سر بیرون کنیم و دم را غنیمت بشماریم و خوش باشیم!»

آنگاه هر دو دست شهدخت را گرفت و همراه همه نیکس های کوچک و شعله های پری که در تالار جمع شده بودند به رقص برخاست. عنکبوتان سرخ به شادمانی روی دیوارها می دویدند و گل های آتشین شراره می باریدند. جفدها تنبور می نواختند و جیرجیرکها فریاد می کشیدند و ملخهای سیاه کمانچه می زدند! راستی که مجلس رقص نشاط انگیزی بود.

شهدخت پس از آنکه ساعتی رقصید به ترول گفت که باید به خانه خود برگردد، مبادا در کاخ از غیبت شبانه او خبردار شوند و ترول گفت که می خواهد همراه او برود و بدینگونه بیشتر او را ببیند.

آن دو در طوفان و رگبار به پرواز درآمدند و همسفر یوهانس نیز به دنبالشان

پرواز کرد و ترکه‌هایش را چندان بر آنان کوفت که همه شکستند. ترول هرگز در چنین رگبار تگرگی بیرون نیامده بود. او در نزدیکی کاخ با شهدخت خداحافظی کرد و آهسته در گوش وی گفت: «این بار سر مرا در نظر بگیر!» اما همسفر یوهانس آن را شنید و چون شهدخت از پنجره به اتاق خود رفت و ترول خواست به کوه برگردد، ریش بلند و سیاه او را گرفت و سر زشت و بدترکیش را با چنان سرعتی از تنش جدا کرد که خود ترول هم چیزی ندید. همسفر یوهانس تنه ترول را به دریا انداخت تا طعمه ماهیان گردد، اما سرش را در آب فرو برد و بیرون آورد و آن را در دستمال ابریشمی خود پیچید و با خود به مسافر خانه برد و به رختخواب رفت و خوابید.

بامداد فردا، همسفر یوهانس دستمال ابریشمی را به او داد و سفارش کرد که پیش از آنکه شهدخت از او بپرسد به چه فکر می‌کند، دستمال را باز نکند.

آن روز جمعیت چنان ازدحامی در تالار بزرگ پذیرایی کاخ کرده بود که جای سوزن انداختن نبود و همه ناچار بودند سر پا بایستند و چون ردیفی از چکمه‌ها بهم بچسبند. قضات و رایزنان نیز بر کرسیهای خود نشسته بودند و سرشان را بر ناز بالشهای پر قو تکیه داده بودند. شاه‌پیر آن روز جامه نو در بر کرده بود و تاج زرش را بر سر نهاده بود و عصای سلطنتش را، که داده بود جلا داده بودند، به دست داشت و قیافه پر ابهتی به خود گرفته بود. اما شهدخت بسیار رنگ پریده بود و جامه‌ای به سیاهی زغال پوشیده بود، گفنی می‌خواست برود و در مراسم به خاک سپردن مرده‌ای شرکت کند.

چون شهدخت پرسید: «من به چه فکر می‌کنم؟» یوهانس بی‌درنگ دستمال را باز کرد. خود او هم وقتی سر زشت ترول را دید به وحشت افتاد. همه از ترس لرزیدند زیرا سر بریده ترول به راستی هراس‌انگیز بود، لیکن شهدخت چون مجسمه‌ای سنگی بر جای خود خشک شد و نتوانست کلمه‌ای حرف بزند. سرانجام برخاست و دست به طرف یوهانس دراز کرد، زیرا او فکر وی را درست حدس زده بود. شهدخت که چشمانش را به پایین دوخته بود آهی از ته دل کشید و گفت:

— حالا تو سرور من هستی. امشب باید مابا هم ازدواج کنیم!

شاه‌پیر گفت: «آه! من هم بسیار خوشحالم و با این عروسی موافقت می‌کنم!» جمعیت هلهله شادی برآورد و صدای هورا و کف زدن فضای تالار بزرگ را فرا گرفت. دسته موسیقی‌گارد سلطنتی در کوچه‌های شهر به راه افتاد و به نواختن

آهنگهای شاد پرداخت. ناقوسها به نوا درآمدند و شیرینی فروشان نوارهای سیاه را از روی جعبه‌های شیرینی و آجیل باز کردند. سه‌گاو کباب کردند و با ماکیانها و غازهای بسیاری که سرخ کرده بودند در میدان عمومی نهادند تا هر کس بتواند قطعه‌ای از آنها را ببرد و بخورد. در کوی و برزن چشمه‌های شراب روان شد و آن روز هر کس به نانوائی‌ها می‌رفت که نانی بخرد نانواها سه‌گرده نان کشمش هم مجانی به او هدیه می‌کردند.

شب همه شهر را چراغانی کردند. سربازان تویهای شادی خالی کردند. بچه‌ها ترقه و موشک به هوا می‌کردند. در کاخ می‌نوشیدند و می‌خوردند و جامهای خود را به هم می‌زدند و می‌رقصیدند، همه بزرگ‌زادگان بادوشیزگان زیبا می‌رقصیدند و صدای آواز آنان از دور به گوش می‌رسید که چنین می‌خواندند.

«پای کوبان سرود می‌خوانند،

«همه دختران سیمین بر،

«به شکر خنده لب‌گشای و بخند،

«تو هم ای دختر نکو منظر!»

اما چون شهدخت جادو شده بود نمی‌توانست یوهانس را دوست بدارد. همسفر یوهانس این مشکل را هم حل کرد، بدین ترتیب که سه‌پر از بالهای قو کند و با شیشه‌ای دارو به او داد و سفارشش کرد که طشت بزرگی را پر از آب کند و پرها و قطره‌های دارو را در آن بریزد و در کنار تخت خواب شهدخت بگذارد و موقعی که شهدخت می‌خواهد وارد رختخواب بشود او را هل بدهد و در آب بیندازد. پس از آنکه وی سه‌بار در آب غوطه بخورد سحر و جادو باطل خواهد شد و وی مهر بسیار به یوهانس خواهد رسانید. یوهانس سفارش دوستش را انجام داد: شهدخت هنگامی که یوهانس سراو را به زیر آب برد فریادهای بلندی کشید و دست و پا زد و تقلا کرد که خود را از دست او برهاند، او به صورت قوی سیاه و بزرگی درآمد که از چشمانش شراره می‌بارید. چون دومین بار در آب غوطه خورد و بیرون آمد به شکل قوی سفیدی درآمد که تنها دورگردنش خط سیاهی باقی مانده بود، یوهانس خدا را به یاری خود خواند و چون برای سومین بار قورا در آب فرو برد و بیرونش آورد، شهدخت زیبا را در برابر خود داشت اما وی بسی زیباتر و دلرباتر از پیش شده بود. شهدخت که اشک شادی

از دیده فرو می بارید از یوهانس سپاسگزاری کرد که او را از بند سحر و جادو رها کرده بود.

بامداد فردا شاه پیر با همه درباریان خود به دیدن دختر و دامادش آمد. آن روز همه می آمدند و عروس و داماد را تبریک و تهنیت می گفتند. همسفر یوهانس پس از همه آمد. او با چوبدستی و خورجین به آنجا آمده بود. یوهانس او را در آغوش کشید و سر و رویش را غرق بوسه کرد و به او گفت که نباید برود و باید در نزد او بماند زیرا همه خوشبختی خود را از او دارد، اما همسفر او سرش را تکان داد و به لحنی بسیار دوستانه گفت:

— نه، مهلت من تمام شده است، من کاری جز این نداشتم که دین خود را به تو بپردازم. آیا مرده‌ای را به یادداری که دو مرد بدجنس می خواستند از کلیسا بیرونش بیندازند و تو هر چه داشتی به آن دو دادی تا او را راحت بگذارند؟ من همان مرده‌ام!» او پس از گفتن این سخن ناگهان ناپدید گشت.

جشن عروسی یک ماه تمام ادامه یافت. یوهانس و شهدخت روز بروز مهر بیشتری بهم رسانیدند. شاه پیر مدتها به خوشی و خرمی زندگی کرد. نوه‌های بسیار پیدا کرد که از سر و کولش بالا می رفتند و بر زانوانش می نشستند و با عصای او بازی می کردند و پس از او یوهانس شاه سراسر کشور گشت.

● ناقوس



شامگاهان که آفتاب روی به مغرب می نهاد و ابرها در میان دود کشهای بخاری چون صفحه های زر می درخشیدند، در کوچه های تنگ شهر بزرگ، صدای عجیبی به گوش این و آن می رسید که به صدای ناقوس کلیسا شباهت داشت، لیکن دمی بیش شنیده نمی شد، زیرا به زودی در میان سرو صدای کالسکه ها و هیاهوی مردمان محو می گشت.

مردم می گفتند: «ناقوس غروب نواخته می شود، شب فرا رسیده است.» کسانی که در بیرون شهر گردش می کردند که در آنجا خانه ها وسعت بیشتری دارند و باغچه ها و کشتزاران کوچک آنها را از یکدیگر جدا می کنند، آسمان شامگاهی را زیباتر می دیدند و طنین ناقوس را بلندتر می شنیدند و چنین می پنداشتند که صدا از کلیسایی، در دل جنگل آرام و معطر می آید. مردمان روی بدان سوی می گردانیدند و قیافه ای جدی به خود می گرفتند.

مدتها گذشت، مردم با خود گفتند: «آیا در آنجا، در جنگل کلیسایی هست؟ این ناقوس صدای شگفت انگیز و باشکوهی دارد، بهتر نیست به آنجا برویم و آن را از نزدیک ببینیم؟»

آنگاه همه روی به راه نهادند، توانگران با کالسکه و تنگدستان پای پیاده، اما راه به نظرشان بسیار دور و دراز آمد. چون به کنار ردیفی از درختان پید رسیدند که در حاشیه جنگل رویده بودند، نشستند و چشم به شاخه های بلند درختان دوختند و

خود را در میان جنگل پنداشتند. قناد شهر هم به آنجا آمد و چادر زد، بعد قناد دیگری هم آمد و ناقوسی در چادر خود بر بالای سرش آویخت، او آن ناقوس را قیر مالیده بود که از باران گزند نیبند. آن ناقوس چکشک هم نداشت. در بازگشت به خانه همه گفتند که گردش آنان بسیار شاعرانه بود و منظورشان این بود که از آن گردش بیش از حد معمول لذت برده بودند. سه تن گفتند که تا انتهای جنگل رفته اند و همه جا صدای شگفت‌انگیز ناقوس را شنیده‌اند، اما در آنجا آنان چنین می‌پنداشتند که صدای ناقوس از شهر می‌آید و یکی از آنان در این باره تصنیفی ساخت و در آن گفت که ناقوس چون صدای دلنشین مادری بود که با کودک دل‌بند خود حرف می‌زند. صدای ناقوس، دلنشین‌ترین نواها بود.

امپراطور آن سرزمین نیز به این صدا علاقمند شد و وعده داد که هر کس پیدا بکند که صدا از کجا می‌آید لقب «ناقوس نواز جهان» خواهد یافت اگر چه ناقوسی هم نداشته باشد.

آنگاه کسان بسیاری برای گرفتن چنین عنوانی به جنگل رفتند، لیکن تنها یک تن از میان همه آنان تعبیری درباره آن صدا کرد. کسی به جای دوری نرفته بود، او هم چون دیگران به جای دوری نرفت، با اینهمه گفت که صدا از جغد بزرگی است که در تنه خالی شده درختی آشیان کرده است، جغدی بسیار عاقل که سرش را پیاپی به درخت می‌کوبد، اما آن‌مرد نتوانست این موضوع را درست روشن بکند که آیا صدا از سر جغد بود یا از تنه درخت. آن‌مرد که لقب ناقوس نواز جهان یافت، هر سال رساله کوچکی درباره جغد می‌نوشت، اما کسی بیش از این چیزی در این باره نمی‌دانست.

در یکی از روزها، که مراسم تأیید غسل تعمید در کلیسا انجام می‌گرفت، کشیش موعظه خوبی کرد، او با چنان شور و حرارتی حرف می‌زد که همه جوانان را که غسل تعمیدشان تأیید می‌شد سخت به هیجان آورد. آن‌روز برای آنان روز مهمی بود زیرا تا آن روز بچه بودند و اکنون به جرگه آدم بزرگها وارد می‌شدند یعنی با داشتن روح و اندیشه کودکانه می‌بایست اشخاص معقول و خردمندتری گردند. روز آفتابی زیبایی بود، جوانان از شهر بیرون رفتند و صدای ناقوس بزرگ اسرار آمیز را که طنین شگفت‌انگیزی داشت، شنیدند. ناگهان همه احساس کردند که میل و علاقه شدیدی برای رفتن به جنگل دارند. تنها سه تن از آنان نخواستند به جنگل بروند. یکی از آن‌سه، دختری

بود که می‌بایست به‌خانه‌اش برگردد تا خیاط لباس شب‌نشینی او را بر تنش آزمایش کند، زیرا وی تنها به‌خاطر این جامه و آن شب‌نشینی ورقص بود که این بار در مراسم تأیید غسل تعمید شرکت کرده بود و به‌کلیسا رفته بود، دومی پسر فقیری بود که لباس و کفشی را که برای آمدن به‌کلیسا پوشیده بود از پسر سرورش عاریه کرده بود و می‌بایست هر چه زودتر برگردد و در ساعت معین آنها را به صاحبش برگرداند. سومی گفت که هرگز به‌تنهایی به‌جایی که نمی‌شناسد، بی‌همراهی پدر و مادرش، نمی‌رود، زیرا او بچه‌حرف شنو و عاقلی بود و پس از تأیید غسل تعمیدش نیز همچنان حرف شنو و عاقل می‌ماند و شایسته‌ی ریشخند هم نبود، اما همه او را ریشخند کردند.

آری بجز این سه‌تن که از رفتن به‌جنگل خودداری کردند، دیگران با اشتیاق بسیار روی بدان سوی نهادند. خورشید می‌درخشید، پرندگان آواز می‌خواندند و جوانان نیز با آنان هماواز می‌شدند. آنان دست یکدیگر را گرفته بودند زیرا هنوز در اجتماع هر یک مقام خاصی پیدا نکرده بود و همه در برابر خداوند با هم برابر بودند. به‌زودی دو نفرشان، که از همه کوچکتر بودند، خسته شدند و به‌شهر برگشتند. دو دختر کوچک نشستند و سرگرم بافتن تاج گل شدند. آن دو نیز به‌جنگل نرفتند. دیگران چون به‌کنار درختان بیدکه قناد چادر خود را در آنجا برافراشته بود، رسیدند بایکدیگر گفتند:

— خوب رسیدیم! ناقوس تصور و خیالی بیش نیست و وجود ندارد!

اما درست در این دم ناقوس با صدایی چنان باشکوه و دلنشین در دل جنگل طنین‌انداخت که چهار یا پنج‌تن از جوانان تصمیم گرفتند اندکی در جنگل پیش بروند. در آنجا جنگل انبوه‌تر و درهم‌تر بود و پیش رفتن برآستی سخت و دشوار بود. لاله‌ها و سوسنهای صحرایی ارتفاع بسیاری داشتند و پیچکها و تمشکها چون رشته‌های بلندی از درختی به درخت دیگر کشیده شده بودند. بلبل آواز می‌خواند و پرتو خورشید می‌رقصید. وه، که چه جای خوشایند و سرور انگیزی بود آنجا! اما راه مناسبی برای دختران، که نمی‌خواستند لباسشان پاره بشود، نبود. در آنجا تخته‌سنگهای بزرگی بودند که خزه‌های رنگارنگ رویشان را پوشانیده بودند. در چشمه‌ای خنک آب می‌جوشید و «قل و قل» می‌کرد.

یکی از جوانان گفت: «نکنند این همان صدای ناقوس باشد!» و بعد روی زمین

خواهید که خوب گوش بکند و گفت: «باید این را بفهمیم!» او در آنجا ماند و دیگران او را گذاشتند و دور شدند.

آنان به خانه‌ای رسیدند که با پوست و شاخه‌های درختان ساخته شده بود و درخت سیب جنگلی بزرگی روی آن خم شده بود و چنین می نمود که می خواست همه ثروت خود را روی پشت بامی بریزد که گل سرخها در آنجا شکوفه کرده بودند و شاخه‌های بلندشان روی کنگره دیوار افتاده بودند و از این کنگره ناقوس کوچکی آویخته بود. آیا این همان ناقوسی نبود که صدایش را می شنیدند؟ آری همه باهم این نظر را تأیید کردند، تنها یکی از آنان رأی همگان را نپذیرفت و گفت که این ناقوس بسیار کوچکتر از آن است که صدایش تا جایی دور، که آنان شنیده بودند، برود و برای به هیجان آوردن دل انسان صداهای دیگری لازم است. کسی که این حرفها را می زد پسر شاه بود و از این روی دیگران گفتند:

— او همیشه می خواهد نشان بدهد که باهوشتر و عاقلتر از دیگران است.

آنگاه او را گذاشتند که به تنهایی به راه خود برود و او هر چه پیشتر می رفت دلش بیشتر با تنهایی و خلوت جنگل انباشته می شد. او هنوز هم صدای ناقوس کوچک را، می شنید که جوانان به صدایش در می آوردند و از آن بسیار راضی بودند. گاه نیز که بادی از طرف چادر قنادان می آمد او صدای کسانی را هم که در آنها نشسته بودند و ضمن نوشیدن چای آواز می خواندند، می شنید. اما صدای ناقوس اسرارآمیز طنین نیرومندتری در گوشهای او داشت و به زودی چنین به نظرش رسید که نوای ارگی هم با آن در آمیخت و صدا از سمت چپ یعنی از طرف قلب می آید.

در بوته زار خش و خش برگهایی شنیده شد و ناگهان پسر کوچکی در برابر پسر شاه ایستاد. پسرک کفش چوبی پوشیده بود و نیم تنه‌ای بر تن داشت که بقدری کوتاه بود که آستینهایش روی مچ دستهایش نمی رسیدند. آن دو همدیگر را شناختند. پسر همان پسری بود که نتوانسته بود با دیگران همراه بشود زیرا او می بایست برگردد و لباس و کفشهایی را که برای شرکت در مراسم تأیید غسل تعمید پوشیده بود به پسر سرورش برگرداند. این کار را هم کرده بود و اکنون با کفشهای چوبی و جامه ژنده خود به تنهایی روی به راه نهاده بود زیرا نوای ناقوس چنان نیرومند و پرکشش بود که او نتوانسته بود مقاومت کند.

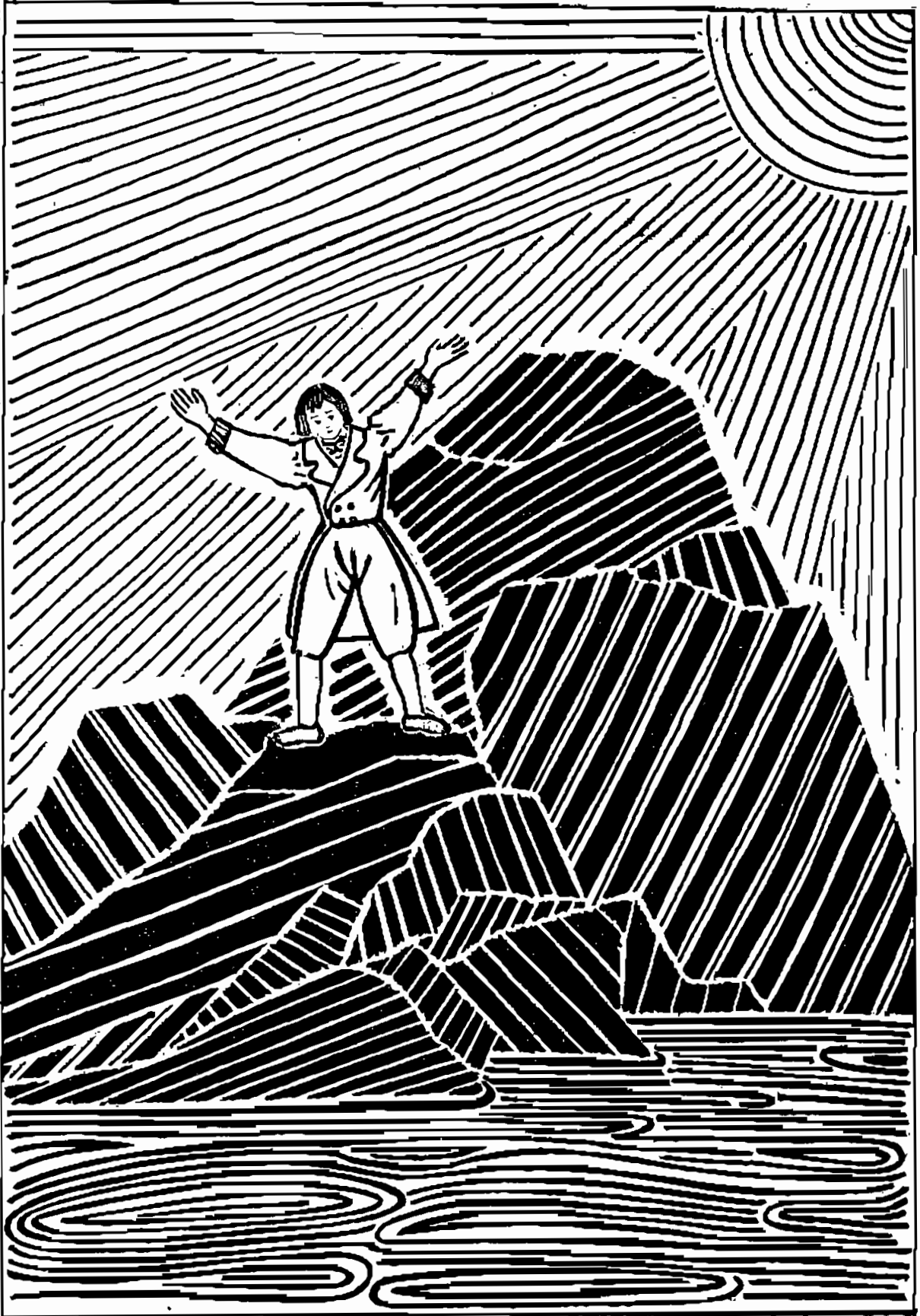
پسر شاه گفت: «خوب، مامی توانیم همراه گردیم!»
 اما پسر فقیر، که کفشهای چوبی به پا داشت، بسیار پریشان بود. او آستینهای بسیار کوتاه نیمتنه‌اش را کشید و گفت که می‌ترسد نتواند به‌تندی او راه برود و انگهی او عقیده داشت که باید ناقوس را در سمت راست جستجو کند زیرا هرچه بزرگ و باشکوه است در این سمت پیدا می‌شود.

پسر شاه گفت: «پس در این صورت ماهرگز به‌همدیگر نخواهیم رسید!»
 و آنگاه باتکان دادن سر با پسر فقیر خدا حافظی کرد و در انبوه‌ترین قسمت جنگل فرو رفت. در آنجا خارها جامه‌های او را پاره کردند و به سروروی و دست و پایش خلیدند و از آنها خون راه انداختند. تن پسر شاه نیز در چند جا خراشهایی برداشت، اما خورشید راه را روشن می‌کرد و ما به دنبال او می‌رویم زیرا او پسر شجاعی بود.

او می‌گفت: «من می‌خواهم ناقوس را پیدا کنم و اگر ناچار شوم برای پیدا کردن آن تا انتهای دنیا هم خواهم رفت!»

بر شاخه‌های درختان میمونهای زشتی جست و خیز می‌کردند که نیششان را تا بناگوششان باز کرده بودند و ادا در می‌آوردند و می‌گفتند: «ما باید او را خرد کنیم، باید او را خرد کنیم! او پسر شاه است!»

لیکن پسر شاه بی‌آنکه ترس و وا همه‌ای داشته باشد و خون‌سردی خود را از دست بدهد راه خود را ادامه داد و بیش از پیش در جنگل پیش رفت. در آنجا که او راه می‌رفت شگفت‌انگیزترین گلها چون زنبقهای سفیدی که رگه‌های سرخی به‌رنگ خون داشتند و لاله‌هایی به‌رنگ آبی آسمانی که در برابر باد می‌درخشیدند، روئیده بودند. درختان سیبی در آنجا بودند که سیبهایشان چون کفهای بزرگ صابونی درخشان به نظر می‌رسیدند. می‌توانید پیش خود مجسم کنید که این درختان چه درختی در پرتو خورشید داشتند. اینجا و آنجا، در چمنزارانی خرم که آهوان و گوزنها روی سبزه بازی و جست و خیز می‌کردند، درختان بلوط و آلس باشکوهی سر برافراشته بودند و در جاهایی از تنه آنها که پوستشان شکاف برداشته بود، گیاه و خزه‌های بلند روئیده بودند. در قسمت‌های پهناوری از جنگل نیز دریاچه‌های بزرگ و آرامی بودند که قوها در آنها شنا می‌کردند و بالهایشان را بهم می‌زدند. پسر شاه دم بدم می‌ایستاد و گوش می‌داد. گاه می‌پنداشت که صدای ناقوس از یکی از این دریاچه‌های ژرف به گوشش



می‌رسد. لیکن به‌زودی در می‌یافت که صدا از آنجا نمی‌آید بلکه از اعماق بسیار دور جنگل می‌آید.

خورشید روی به‌مغرب نهاد و ابرها در آسمان آتش گرفتند و سراسر جنگل در خاموشی و آرامش غرق شد. پسر شاه به‌زانودر افتاد و دعای شبش را خواند و گفت: «من هرگز آنچه را که در جستجویش هستم پیدا نخواهم کرد. خورشید فرو می‌رود و شب فرا می‌رسد، شبی تیره و تاریک! با اینهمه من می‌توانم بار دیگر قرص آتشین خورشید را پیش از آنکه کاملاً غروب کند، ببینم. هم اکنون از این تخته سنگ‌ها که در برابرم قد برافراشته‌اند و از بزرگترین درختان هم بلندترند، بالا می‌روم!»

آنگاه او بوته‌های خار و ریشه‌ها را گرفت و از سنگهای مرطوب بالا خزید، در آنجا ماران آبی پیچ و تاب می‌خوردند و غوکان چنین می‌نمودند که پشت سر او پارس می‌کنند... او سرانجام پیش از آنکه خورشید کاملاً غروب کند خود را به بلندترین جای تخته سنگ رسانید. آه! چه شکوه و عظمتی! دریا، دریای بزرگ و پرشکوه که تیغه‌های بزرگ موج خود را به کرانه می‌راند، در آنجا، در زیر پای او گسترده شده بود و خورشید چون محراب بزرگ و درخشانی بود، در آن دور دورها، در جایی که زمین و آسمان بهم می‌رسند، همه چیز در سرخی آتشی فرو رفته بود، جنگل سرود می‌خواند، دریا سرود می‌خواند و قلب او هم با آنان آواز می‌خواند. همه طبیعت به صورت کلیسای بزرگ مقدسی در آمده بود که درختان و ابرهای ساکن و بی حرکت ستونهای آن، گلها و گیاهان فرش مخملین کف آن و آسمان قبه بزرگ آن بودند. رنگهای ارغوانی آسمان، پس از ناپدید گشتن خورشید، پریدند لیکن در همان دم میلیونها ستاره، میلیونها چراغ الماسین روشن شدند و به‌پرتو افشانی پرداختند. پسر شاه بازوان خود را به سوی آسمان و دریا و جنگل دراز کرد و... در این دم پسر فقیری نیز که نیمته‌ای با آستینهای کوتاه بر تن داشت و کفشهای چوبی بر پا از سمت راست به آنجا آمد. او از راهی که در پیش گرفته بود همزمان با پسر شاه به آنجا رسیده بود. آن دو به طرف یکدیگر دویدند و در آن کلیسای بزرگ طبیعت و شعر دست یکدیگر را گرفتند. ناقوس مقدس ناپیدا بر فراز سرشان به نوا در آمد و روانهای بهشتی که شادمانه تسبیح می‌خواندند رقص کنان بر بالای سر آن دو به پرواز درآمدند.



● آشیانه قوها

میان دریای بالتیک و دریای شمال آشیانه کهنی است برای قوها که آن را «دانمارک» می‌نامند. قوها در آن زاده شده‌اند و زاییده می‌شوند و از این روی نامشان نخواهد مرد.

در زمانهای قدیم گروهی از قوها از اینجا به پرواز درآمدند و از روی کوههای آلپ خود را به دشتهای سرسبز میلان رسانیدند و در آنجا فرود آمدند و خانه کردند، زیرا آنجا را برای زندگی خوب و شایسته یافته بودند. این قوها «لانگوبار» خوانده می‌شدند.

گروه دیگری از قوها با بال و پر رخشان و دیدگان مهربان به سرزمین بیزانس پرواز کردند و تخت امپراتور روم شرقی را در میان گرفتند و بالهای بزرگ و سپید خود را گسترده تا او رادکنف حمایت خود بگیرند. این گروه از قوها «وارانگ» نام گرفتند.

در کرانه های فرانسه مردم در برابر قوهای خونریز که از شمال آمده بودند

۱. لانگوبار (Langobards) یا لمبار (Lombards) نام قومی است از ژرمنها که در قرن ششم میلادی بر شمال ایتالیا تسلط یافتند و دولت نیرومندی در آنجا بنیان نهادند. آخرین شاه آنان را شارلمانی مغلوب کرد. م.

۲. وارانگها (Varangiens) نامی است که یونانیان و اسلاوها به دزدان دریایی اسکندیناوی داده‌اند. آنان قسطنطنیه را تهدید می‌کردند اما ولادیمیر، فرمانروای آنان، در ۹۸۸ به کیش مسیح گروید و رعایای خود را نیز مسیحی گردانید و از آن زمان تا ۱۴۵۳ که ترکان بر قسطنطنیه دست یافتند همیشه گروهی از وارانگها در این شهر اقامت داشتند. م.

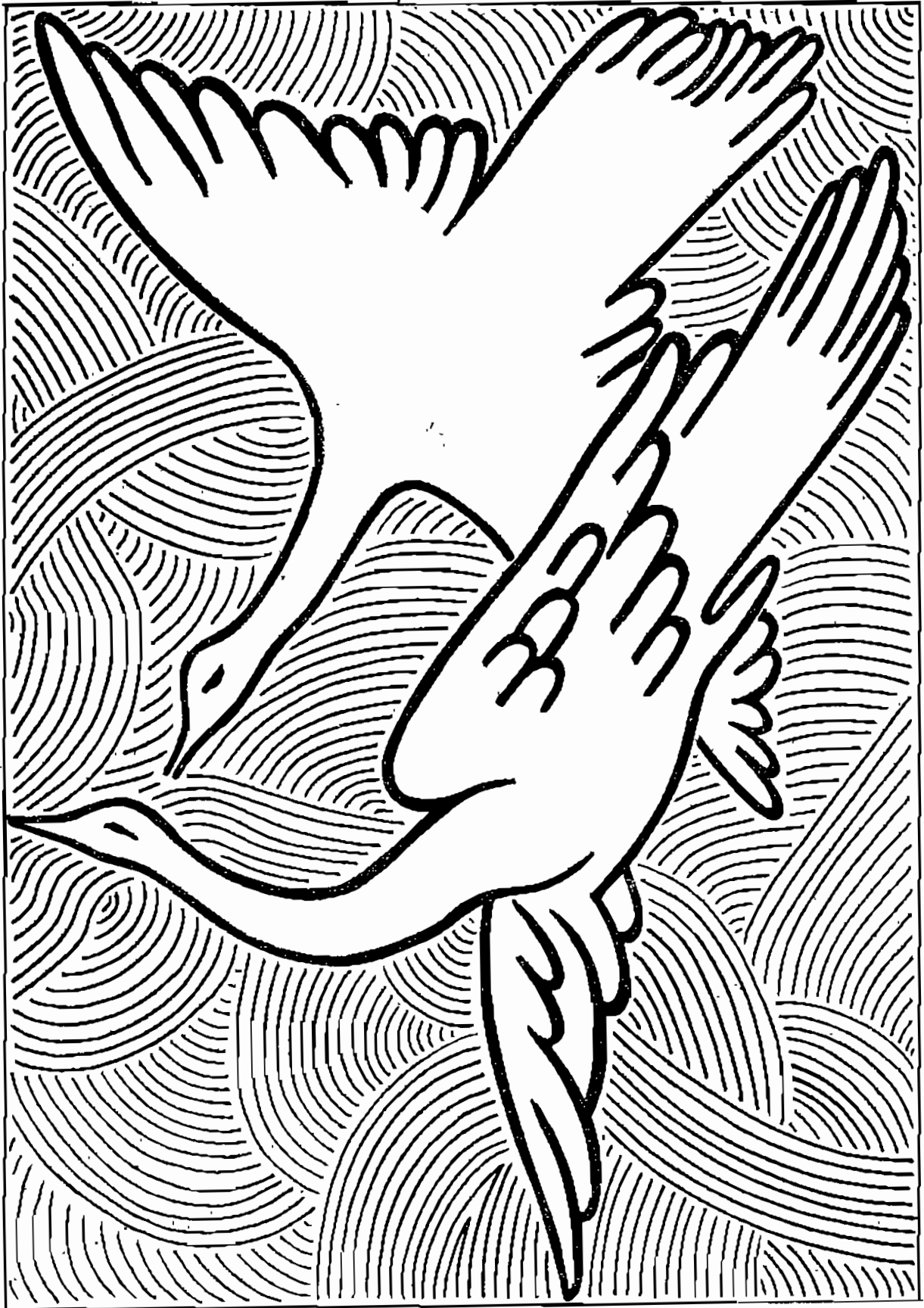
و آتش در زیر بالهای خود می‌آوردند، فریاد وحشت برآوردند و دست دعا بر آسمان برافراشتند و چنین خواندند: «خدایا ما را از چنگک وحشیان شمالی برهان!» روی چمزاران خرم انگلستان یک قوی دانمارکی، که تاج پادشاهی سه‌گانه بر تارکش می‌درخشید ایستاد و عصای زرین سلطنت را روی این کشور برافراشت. در سواحل «پومرانی»^۱ بت پرستان زانو زدند و سر فرود آوردند چه قوهای دانمارکی با پرچمهایی صلیب و شمشیر آخته بر آنها نقش شده بود به آنجا رفته بودند. می‌گویید این در زمانهای قدیم بود؟ در زمانهای متأخر نیز دیده شده است که قوهای نژاده از آشیانه خود به پرواز درآمده‌اند.

نوری فضا را روشن کرد و روی کشورهای جهان درخشیدن گرفت. قو با ضربه بالهای نیرومند خود مه را که از میان می‌رفت پراکنده کرد و آسمان پر ستاره نمایانتر گشت، گفتمی به زمین نزدیکتر گشت. این قو «تیکو براهه»^۲ بود. می‌گویید: «آری، در آن زمانها چنین بود، اما، اکنون، در زمان ما؟» آری، ما در زمان خود نیز قوهای بسیاری را دیده‌ایم که پروازی باشکوه و پیروزمندانه داشته‌اند. یکی از آنان بالهای خود را بر تارهای زرین چنگک کشید و نوای موسیقی در شمال طنین انداخت، فیلدهای^۳ نوروژ با غرور بیشتری در خورشید زمان قدیم سر برافراشتند، صنوبرها و قانها زمزمه آغاز نهادند و خدایان شمال، قهرمانان و زنان شریف تاریخ اسکاندیناوی، در جنگلهای انبوه و تیره و تار پدیدار شدند.

ما قوی دیگری را دیده‌ایم که بال خود را برکوه مرمری زد و آن را ترکانید و اشکال زیبایی را که در دل سنگ زندانی بودند آزاد گردانید و همه توانستند آنها را ببینند. مردمان همه کشورها سرک می‌کشند تا به تحسین و اعجاب بر این تندیسهای پیروزمند نگاه کنند.

ما قوی سومی را هم دیده‌ایم که تار اندیشه را، که امروز در سراسر جهان از

۱. ناحیه‌ای از لهستان که در جنوب دریای بالتیک قرار دارد. م.
 ۲. تیکو براهه (Tycho Brahe) ستاره‌شناس دانمارکی (۱۵۴۶-۱۶۰۱) کسلی در سایه مشاهدات او قوانین خود را در باره سیارات تنظیم کرد. م.
 ۳. Fjeld فلات بلند سنگلاخ که یخچال زمینی آن را ساییده باشد. م.



کشوری به کشور دیگر کشیده است، تنیده است و در سایه آن، حرف به تندی آذرخش در جهان از جایی به جای دیگر می دود.

خداوند آشیانه قدیمی قوها را، در میان دریای بالٹیک و دریای شمال، دوست می دارد. چه بسیارند مرغان نیرومندی که می خواهند هوا را بشکافند و بیایند و این آشیانه را ویران کنند! اما هرگز چنین نخواهد شد، زیرا حتی جوجه‌هایی نیز که هنوز کرک هم ندارند، همچنانکه پیش از این نیز دیده‌ایم، در اطراف آشیانه خود حلقه خواهند زد و سینه‌های جوان خود را آماج ضربه‌ها خواهند ساخت، خونشان فرو خواهد ریخت اما با چنگ و منقار خود با دشمن پیکار خواهند کرد.

قرنهای دیگری هم خواهد گذشت و پیش از آنکه موقع آن برسد که به راستی بتوانند گفت: «این آخرین قوست و این آخرین نغمه‌ایست که از آشیانه قوها برمی‌خیزد»، قوها از آشیانه خود بیرون خواهند آمد و مردم در همه‌جا آنان را خواهند دید و آوازشان را خواهند شنید:



● داستان سال

اواخر ماه ژانویه بود، طوفان برف هر اس انگیزی در گرفته بود، گردبادها توده‌های برف را در کویها و برزنها به پرواز در می‌آوردند و به روی شیشه‌های پنجره می‌چسباندند و از پشت بامها بر زمین می‌ریختند. مردمان از برابر گردباد و بوران می‌گریختند، می‌دویدند و در آغوش یکدیگر می‌افتادند و خود را محکم نگاه می‌داشتند تا دمی موازنه خود را حفظ کنند. برف چون گرد و غباری سفید روی اسبها و کالسکه‌ها را پوشانیده بود. راننده‌ها پشت خود را به کالسکه تکیه داده بودند و آنها را پس پسکی می‌رانند. پیادگان در پناه کالسکه‌ها که به کندی در برف ژرف پیش می‌رفتند، حرکت می‌کردند. چون سرانجام طوفان آرام گرفت و کوره‌راهی تنگ میان خانه‌ها ایجاد شد، کسانی که از روبروی یکدیگر می‌آمدند، می‌ایستادند و از جای خود تکان نمی‌خوردند. کسی حاضر نمی‌شد از خودگذشتگی بکند و نخستین گام را در برف ژرف بردارد تا دیگری رد بشود. خاموش برجای ایستاده بودند. سرانجام گفتی با توافقی ضمنی هر یک از آنان فداکاری کرد و گامی در میان توده‌های برف برداشت.

نزدیکیهای غروب، که همه جا در خاموشی فرو رفته بود، آسمان چنین نمود که جارو شد و بلندتر و شفافتر گشت، ستارگان همه تازه می‌نمودند و بسیاری از آنها آبی و درخشان شده بودند؛ ... چنان یخبندان بود که سنگ را می‌ترکانید... قشر روی برف نیز چنان محکم شده بود که گنجشکان روی آن می‌توانستند بایستند و

پایشان در برف فرو نرود. بامداد فردا، در جاهایی که پارو شده بودند، آنان گاه بالا و گاه پایین می‌پریدند، اما در آنجا چیزی برای خوردن آنان پیدا نمی‌شد و آنان به راستی سردشان بود.

یکی از گنجشکان به دیگری گفت: «جیک، جیک! سال نو که می‌گویند همین است؟ این که از سال کهنه هم بدتر است! کاش همان سال کهنه را نگاه داشته بودند. من اوقاتم تلخ است، حق هم دارم!»

گنجشک کوچکی که از سرما داشت بیخ می‌زد گفت: «آری! مردمان در این باره زیاد گفتگو کرده‌اند و سال نو را اعلام کرده‌اند. آنان گلدانهای گلی را به در خود زده‌اند و شکسته‌اند. خیلی هم خوشحال بودند که سال کهنه تمام شده است. من هم خوشحال بودم زیرا امیدوار بودم که روزهای گرمی در پیش خواهیم داشت. اما هوا نه تنها گرم نشده است، سردتر از سال پیش هم شده است. انسانها در حساب زمان اشتباه کرده‌اند.»

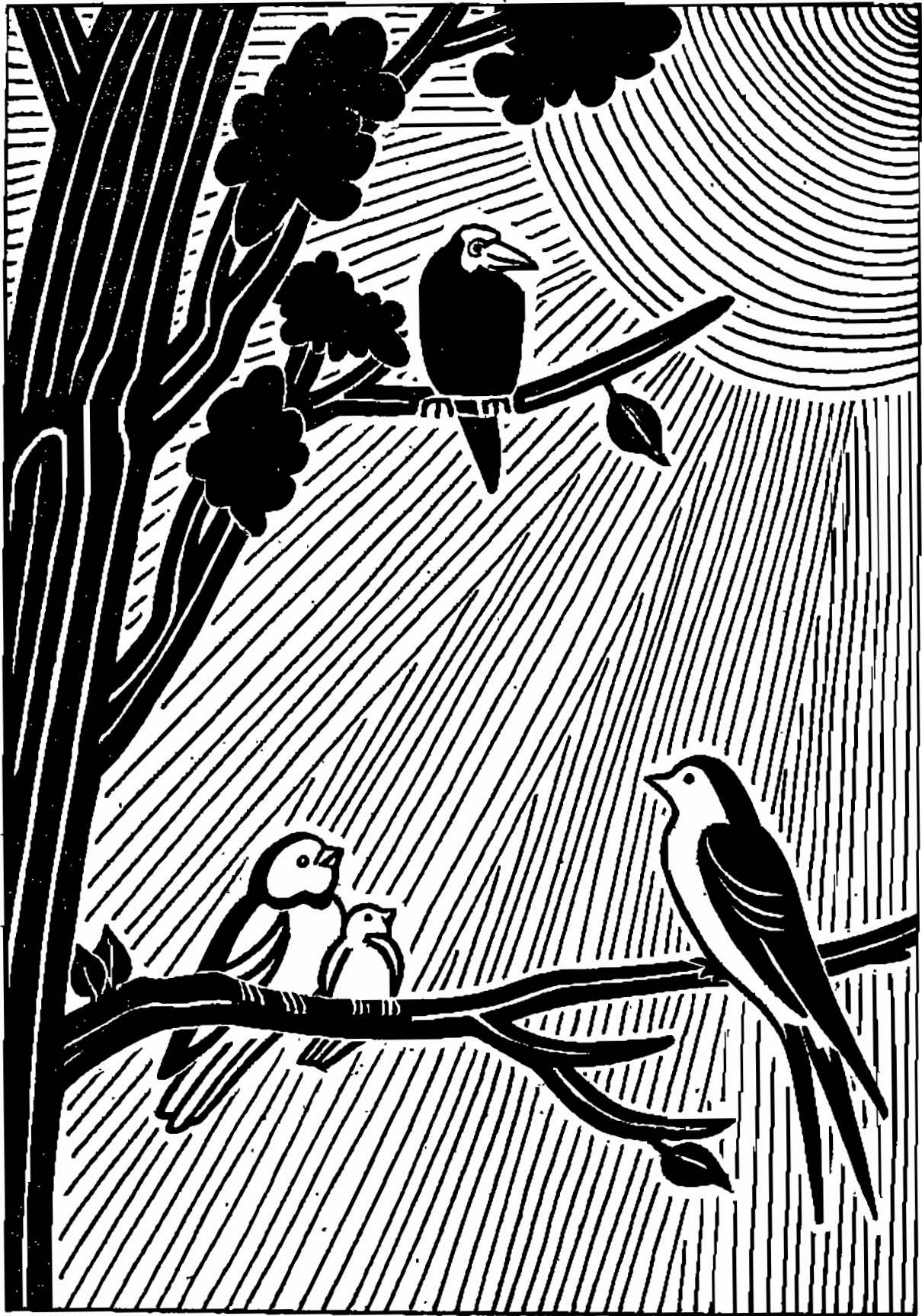
گنجشک سوم که پیر بود و سرش سفید شده بود گفت: «آری، آنان اشتباه کرده‌اند. انسانها چیزی دارند که آن را تقویم می‌گویند. این تقویم را آنان از خود در آورده‌اند و همه چیز باید با آن تطبیق بکند، اما این طور نشده است. سال نو موقعی شروع می‌شود که بهار بیاید، حکم طبیعت این است و من حساب سال را این طور تنظیم می‌کنم.»

گنجشکان دیگر پرسیدند: «اما، بهار کی می‌آید؟»

- بهار موقعی می‌آید که لک لکها بیایند. اما آمدن آنان نظم و قاعده معینی ندارد، در اینجا، در شهر کسی چیزی در این باره نمی‌داند. روستایان اطلاع بیشتری دارند. می‌آیید پرواز کنیم و به روستا برویم؟ آنجا به بهار نزدیکتر است.

گنجشک ماده‌ای که با خود جیک جیک می‌کرد و معلوم نبود چه می‌گوید صدایش را بلندتر کرد و گفت: «آری، شاید این کار خیلی خوب باشد، اما من در اینجا، در شهر وسایل آسایشی دارم که می‌ترسم در آنجا نداشته باشم. در اینجا،

۱. رسمی قدیمی بود که در ۳۱ دسامبر می‌آمدند و گلدانهای گلی را با سروصدای بسیار به در خانه‌های دهقانی می‌زدند. صاحب‌خانه بیرون می‌آمد و دنبال جوانان می‌دوید و سرانجام از آنان دعوت می‌کرد که به‌خانه او بیایند و با او می‌گساری کنند. (یادداشت مترجم فرانسوی داستانهای آندرسن.)



در یکی از خانه‌ها، خانواده‌ای زندگی می‌کنند که فکر خوبی به سرشان زده است که سه یا چهارگلدان را در دیوار طوری گذاشته‌اند که دهانه گشاد آنها به طرف داخل دیوار است و ته آن در بیرون و در ته گلدانها سوراخی باز کرده‌اند که من می‌توانم از آن وارد لانه‌ام بشوم و بیرون بیایم. آشیانه من و شوهرم در آنجاست و جوجه‌های ما از آنجا بیرون پریده‌اند. این خانواده بی‌گمان این کار را برای این کرده‌اند که از لذت تماشای ما برخوردار گردند، و گرنه هرگز این کار را نمی‌کردند. آنان برای خوشی خود هر روز تکه‌های نان بر زمین می‌ریزند و ما بدین ترتیب شکم خود را سیر می‌کنیم. می‌توانم بگویم که از ما چون مهمانی پذیرایی می‌کنند و به همین سبب من فکر می‌کنم که بهتر است در همینجا بمانم. شوهرم نیز می‌ماند. ما خیلی ناراضی هستیم، اما همینجا می‌مانیم!»

— اما ما به طرف روستا پرواز می‌کنیم تا ببینیم بهار می‌آید یا نه؟
و گنجشگان به پرواز درآمدند و از شهر رفتند.

در روستا، زمستان سخت و یخبندان ادامه داشت و هوا دودرجه سردتر از شهر بود و باد تندی روی کشتزاران پوشیده از برف، می‌وزید. دهقان که دستهایش را در دستکشهای پشمی کلفتی، که جای انگشت نداشتند، فرو کرده بود، روی سورتمه خود نشسته بود و بازوانش را بهم می‌کوفت تا خود را گرم بکند. تازیانه‌اش روی زانوانش افتاده بود. اسبان لاغرکه، بخار از دهانشان بیرون می‌آمد، می‌دویدند. برف خش و خش می‌کرد و گنجشگان در جای چرخ ارابه‌ها جست و خیز می‌کردند و بسیار سردشان بود.

— جیک، جیک! بهار کی می‌آید؟ زمستان خیلی طولانی شده است!
— خیلی!

این کلمه از روی بلندترین تپه پوشیده از برف، برفراز کشتزاران طنین انداخت، شاید هم پژواکی بود که به گوش می‌رسید و یا شاید از دهان پیرمرد عجیبی بیرون می‌آمد که روی توده‌های برف در برابر باد ایستاده بود. اوسراپا سفید بود، چون دهقانی بود که روپوش سفیدکتانی پوشیده باشد. زلفان بلند سفید و ریش سفید و رنگ رویی بسیار پریده و چشمان درشت روشنی داشت.

گنجشکان پرسیدند: «پیرمردی که در آن بالا ایستاده است کیست؟»

کلاغی که روی تیرکی نشسته بود و می دانست که هیچیک از ما در برابر خداوند برتر از این پرندگان کوچک نیستیم، حاضر شد که در این باره توضیحی به گنجشگان بدهد و گفت: «من می دانم، من می دانم آن پیر مرد کیست! او زمستان است، پیر مرد سال پیش. او به خلاف ادعای تقویم نمرده است، نه او نمرده است و سرپرست و حامی شاهزاده کوچکی است که بهار نام دارد و به زودی بدینجا خواهد آمد. آه، بلی، این زمستان است که فرمان می دهد. ای، شما پرندگان کوچک باز هم که از سرما می لرزید!»

کوچکترین گنجشک گفت: «خوب، مگر من این را نگفتم! تقویم چیزی جز ابداع انسانها نیست که با طبیعت جور در نمی آید. می بایست این کار را به عهده ما بگذارند، چون ما ظریفتر از آنان هستیم!»

یک هفته گذشت، دو هفته گذشت. جنگل سیاه گشت، دریاچه یخ زده سنگین شد و چون سرب یخ زده شد، ابرها... نه ابرها نبودند، میغهای پر آب و یخ زده، روی کشتزاران فرود آمدند، زاغان بزرگ، گروه گروه پرواز می کردند، اما صدایی بر نمی آوردند، گفتمی همه چیز به خواب رفته بود... پرتوی از خورشید روی دریاچه افتاد و سطح دریاچه چون قلع مذاب درخشید. اکنون دیگر قشر برف در کشتزاران و روی تپه ها چون روزهای پیش نمی درخشید. اما موجود سفید، زمستان، هم هنوز در آنجا بود و چشمش را همچنان به جنوب دوخته بود و هیچ نمی دید که فرش برف اندک اندک فرو می رود و اینجا و آنجا لکه های کوچک گیاه سبز بیرون می افتد و گنجشکان چون ابرهای انبوهی فرا می رسند.

— جیک، جیک! آیا حالا بهار است؟

«بهار!» آری این صدا در همه جا، در کشتزاران و چمنزارها و جنگلها که به رنگ قهوه ای سیر در آمده بودند، طنین انداخت. در آسمان دو لک لک پیداشدند. آنان نخستین لک لکه های بودند که از جنوب می آمدند. روی دوش هریک از آنان کودک کوچکی زیبایی نشسته بود که یکی پسر بود و دیگری دختر و آن دو زمین را بوسیدند و بدین گونه بر او سلام کردند. هر جا که آن دو پای می نهادند، گلهای سفید از زیر برف سر برمی آوردند. آنگاه دست در دست همدیگر نهادند و به نزد پیر مرد، زمستان، بالا رفتند و خود را به سینه او فشردند. ناگهان هر سه ناپدید شدند، منظره

اطراف هم تغییر کرد. میغ انبوه پر آب و فشرده و سنگینی همه جا را فرا گرفت... سپس اندک‌اندک از میان رفت. باد تندی برخاست و میغ را دور راند. آفتاب بسیار گرم شده بود؛ .. زمستان گریخته بود و کودکان زیبای بهار بر تخت سال نو نشسته بودند.

گنجشکان گفتند: « ما این را سال نو می‌گوییم! حالا ما دوباره از امتیازهای خود برخوردار می‌شویم و زمستان سخت را جبران می‌کنیم! »

دو کودک به هر جا می‌رفتند روی درختان و بوته‌ها، جوانه‌ها و غنچه‌های سبز پیدا می‌شدند، گیاه بلندتر می‌شد و کشتزارانی که در آنها تخم افشاندند بودند به رنگ سبز بسیار زیبایی در می‌آمدند. دخترک که دامنش پر از گل بود به هر طرف گل می‌پاشید و چنین می‌نمود که گل در دامن او افزایش می‌یابد زیرا با این که دخترک شتاب بسیار می‌ورزید که گلها را از دامن خود بر زمین بریزد، دامنش همواره پر از گل بود. وی چنان عجله‌ای در کار خود داشت که برفی از گلها روی درختان سیب و هلو بارید و آنها حتی پیش از آنکه برگهای سبز بر شاخه‌هایشان بروید، غرق در شکوفه گشتند و با شکوه تمام به جلوه‌گری پرداختند.

وی از شادی دست زد، پسرک نیز دست زد و پرندگان معلوم نبود از کجا فرارسیدند و چهچه زدند و چنین خواندند: «بهار فرارسیده است!»

تماشا بسیار لذتبخش بود. بسیاری از پیر زنان از در خانه خود بیرون آمدند و رفتند و در آفتاب ایستادند و خود را تکان دادند و گلهای زرد را نگاه کردند که درست چون دوران جوانی آنان در همه جای چمنزار رسته بودند. جهان دوباره جوان گشته بود. پیر زنان گفتند: «امروز بیرون از خانه هوای روانبخشی دارد!» جنگلها هنوز رنگ قهوه‌ای مایل به سبزی داشتند. شاخه‌ها پر از جوانه و شکوفه بودند. گل برف^۱ هم شکوفه کرده بود، بنفشه فراوان بود، شقایق نعمانی و پامچال^۲ هم دیده می‌شدند. هر پر سبزه و گیاه سرشار از نیرو و شیرۀ زندگی بود،

۱. سوسن صحرایی، ۲. پامچال گیاهی است کوچک و علفی، برگهایش نسبتاً پهن و در سطح زمین گسترده می‌شود و از وسط برگهای مسطح آن ساقه‌هایی که منحصراً به گل ختم می‌شوند، خارج می‌گردد. (فرهنگ معین) آندرسن نام عامیانه این گل را که در دانمارک «گاویسزن» است یعنی گلی که گاوی دوستش ندارد و پس می‌زند، به کار برده است. خود نیز «ماده‌گاویسزن» که ابداع خود اوست بر آن افزوده است. توضیح مترجم فرانسوی آثار آندرسن.

طبیعت فرش زمردین ریبا و پرشکوهی بر زمین گسترده بود و جفت جوان بهار بر آن نشسته بودند و دست یکدیگر را می فشردند. لبخند می زدند و آواز می خواندند و دم بدم می بالیدند و بر می آمدند.

از آسمان بارانی نرم نرمک بر سر آن دو فروبارید، لیکن آنان آن را ندیدند. قطره آب و قطره اشک شادی با هم در آمیختند و یک قطره شدند. دو نامزد روی یکدیگر را بوسیدند، و جنگل شکوفا گشت... آنگاه خورشید برآمد و همه جنگلها سبز و خرم شدند.

عروس و داماد جوان، که دست در دست یکدیگر نهاده بودند به زیر شاخه ها و برگهای تازه رفتند، در آنجا پرتو خورشید و سایه ها تنها اختلاف رنگی در سبزه زار پدید آورده بودند. پاکی دوشیزگی و رایحه طراوت بخشی از برگهای تازه بر می خاست. چشمه های پر جوش و خروش و رخشان، در میان نی زارهایی، که چون مخمل سبزی می نمودند، روی سنگریزه های رنگارنگ زمزمه می کردند. تمام طبیعت بانگ جاودانگی بر آورده بود و کوکو آواز می خواند و چکاوک جست و خیز می کرد. بهار زیبا فرا رسیده بود، اما درختان بید هنوز هم دور گلهای خود دستکشهای پشمی، که جای انگشت نداشتند، کشیده بودند، بیدها دوراندیشی و احتیاط هراس انگیزی دارند که راستی خسته کننده است.

روزها می گذشتند، هفته ها سپری می شدند. از آسمان گرما فرو می ریخت و موجهای هوای گرم روی گندمهایی که زرد می شدند، می دویدند. نیلوفرهای سفید شمالی برگهای بزرگ خود را روی آینه دریاچه جنگلی پهن می کردند و ماهیان خود را به زیر سایه آنها می کشاندند. در آن طرف که درختان در برابر باد نبودند و خورشید دیوار خانه دهقان را گرم می کرد و از آتش خود در سرخ گلهای شکوفان می دمید و درختان گیلاس که آفتاب میوه های خوشگوار سیاهشان را گرم کرده بود، بر آنجا سایه می افکندند، زن زیبا و باشکوه تابستان نشسته بود. وی همان بود که ما کودکی و عروسی او را دیده ایم. او چشم بر ابرهای تیره دوخته بود که بر می شدند و اشکال مبهمی به خود می گرفتند و چون کوههایی سنگین به رنگ بنفش تیره در می آمدند و از سه طرف چون دریایی واژگون و سنگ شده در جنگل فرو می رفتند و در جنگل همه موجودات، گفتی به نیروی سحر و جادو آرام می گرفتند، حتی بادی هم

نمی‌وزید و همه پرنندگان خاموشی گزیده بودند و طبیعت حال وقار و انتظار داشت، اما مردمانی که در راهها و کوره راهها با کالسکه، با اسب یا پای پیاده راه می‌سپردند، شتاب می‌ورزیدند که هر چه زودتر خود را به پناهگاهی برسانند؛ .. آنگاه آذر خشی ناگهانی و ویرانگر، چون دمیدن خورشید، در آسمان درخشید و شراره بارید و دیده‌ها را خیره کرد، سپس تندر به غرش درآمد و باز همه جا را تاریکی فرا گرفت و بارانی سیل‌آسا فرو بارید. نخست تاریکی بود بعد تاریکی، خاهوشی و آنگاه غرش پیایی تندر. نی‌های تازه با بالهای زرد در میان خزه‌ها با موجات بلند تکان می‌خوردند، شاخه‌های درختان در بخارهای پرآب پنهان می‌گشتند. تاریکی، بعد روشنایی، خاموشی و آنگاه غرش تندر! سبزه‌ها و گندمها بر زمین خوابیدند، چنان بر زمین خوابیدند که گفتمی هرگز سر بر نخواهند داشت... ناگهان باران سیل‌آسا به چند قطره تک‌تک کاهش یافت. آفتاب برآمد و قطره‌های آب چون مرواریدهای غلطان روی ساقه‌ها و برگها درخشیدند و مرغان به نغمه‌خوانی پرداختند و ماهیان چنان به جست و خیز درآمدند که از چشمه بیرون می‌پریدند، مگسها، به رقص درآمدند و تابستان، مرد نیرومندی که اندامهای درشتی داشت و زلفهایش خیس خیس شده بودند و پس از حمامی زندگی بخش جوانتر شده بود، روی سنگی در میان آب شور دریایی که تازیانه خورده بود، نشست. او در آفتاب گرم نشسته بود و دوروبرش تمام طبیعت جوان شده بود. همه چیز باشکوه، نیرومند و زیبا گشته بود، و تابستان بود، تابستان گرم و لذتبخش!

از کشتزاران زیبای شبدر عطری ملایم و خوشایند می‌آمد، زبوران در اطراف «دولمنی»^۱ کهنه، که بارانش شسته بود و در پرتو خورشید می‌درخشید، چرخ می‌زدند و وز و وز می‌کردند.

و آسمان پس از غروب خورشید چون زر می‌درخشید، چندانکه قبه هیچ کنیسانی بدان شکوه و زیبایی نبود. ماه نیز از سرخی شامگاه تا سپیده بامداد می‌درخشید. تابستان بود.

وروزها و هفته‌ها سپری شدند... داس دروگران در کشتزاران گندم برق می‌زد و شاخه‌های درختان سیب در زیر سنگینی میوه‌های سرخ و زرد خود به روی زمین خم

۱. Dolmen لغتی است مأخوذ از سلتی بمعنای میز سنگی و آن بناهایی است از دوران ماقبل تاریخ که در انگلستان و فرانسه نمونه‌هایش باقی مانده و عبادت است از چند سنگ تراشیده که سنگی روی آن قرار گرفته است. م.

شده بودند، رازك بوی خوشی می پراکند و پراز شکوفه بود. درزیر شاخه های درختان فندق که میوه های آن باخوشه های درشت به پایین آویخته شده بودند، مردی بازن خود نشسته بود. آن دو تابستان و زرش بودند که قیافه جدی و پروقاری داشتند.

زن گفت: «چه فراوانی نعمتی!.. همه جا فراوانی و زیبایی است!.. در اینجا چون خانه خود راحت و آسوده هستیم؛.. با این همه نمی دانم؛.. من حسرت... آرامش و آسایش دارم!.. نمی دانم چطور بگویم!.. نگاه کن، از هم اکنون زمینها را شخم می زنند! مردمان همیشه دلشان می خواهد که بیشتر از آنچه دارند به دست بیاورند!.. لک لکها را نگاه کن!.. دسته دسته می آیند و ازدور دنبال خیش می روند... اینان همان پرندگان هستند که ما را بردوش خود نشانند و از راه هوا بدینجا آوردند... یادت می آید وقتی بدینجا، به کشور شمالی آمدیم هر دو بچه بودیم؟... ما گلها را، پرتو پرشکوه خورشید را، جنگلهای سرسبز را بدینجا آوردیم!.. اما باد با آنها بد رفتاری کرد؛.. رنگشان را قهوه ای و تیره گردانید، درختان اینجا را هم چون درختان جنوب گردانید اما درختان اینجا چون درختان آنجا میوه های زرین ندارند!»

تابستان گفت: «دلت می خواهد آنها را ببینی؟ پس شادو خرم باش!»
 آنگاه دست خود را بلند کرد و جنگل به رنگ سرخ و زرد درآمد، رنگهای زیبا و پرشکوه، جنگل را فرا گرفت. دانه های سرخ آتشین روی نسترها درخشیدند و خوشه های درشت و سنگین قهوه ای تیره از شاخه های خمان آویخته شدند. میوه های بلوط جنگلی پایین ریختند و از پوست سبز تیره خود بیرون افتادند.

لیکن ملکه سال بیش از پیش افسرده و پریده رخسار گشت و گفت:
 - هوا سرد شده است، شب میوه های پر آب بر زمین می نشینند؛.. دلم می - خواهد به سرزمین دوران کودکی خود برگردم.

اولک لکها را می دید که همه پرواز می کردند و از آنجایی رفتند و وی دستهایش را به طرف آنان دراز می کرد. آشیانه ها را می دید که خالی شده بودند، در یکی از آنها گل گندم با ساقه بلند رویده بود و در دیگری شب بوی زرد، گفتی این لانه ها برای در برگرفتن و حفظ آنها ساخته شده بودند. گنجشکان باز آمدند و گفتند:

- جیک، جیک! صاحبان این خانه ها کجا رفته اند؟.. آنان نمی توانستند وزش باد را به روی خود تحمل کنند و از این روی این سرزمین را ترک گفته اند! سفرتان بخیر!

وجنگلها بیش از بیش زرد شدند و برگهای درختان فرو ریختند، گردبادهای پایان پاییز به ناله درآمدند؛ .. پاییز زود رس فرا رسیده بود. ملکه سال روی فرش زرد برگهای فروریخته دراز کشیده بود و بادیدگان پرمهر به ستارگانی که در آسمان می درخشیدند، می نگریست. شوهرش نیز در کنارش بود. بادی وزید و شاخه ها را تکان داد. برگریزان ادامه داشت؛ .. ملکه ناپدید گشت، لیکن پروانه های، آخرین پروانه سال، در هوای سرد پرواز می کرد!

آنگاه میغهای پر آب و باد و یخبندان و شبهای دراز تیره فرا رسیدند. شاه سال با زلفان سپید برفی خود سرپا ایستاده بود، لیکن چیزی نمی دانست، می پنداشت که دانه های برف از ابرها فرو می ریزند. پرده نازکی از برف روی کشتزاران کشیده شده بود.

و ناقوسهای کلیسا به نوا درآمدند و فرا رسیدن سال نو را خبر دادند.

شاه سال گفت: « ناقوسهای زادروز حضرت عیسی به نوا درآمده اند. بزودی جفت شاهانه تازه زاییده خواهند شد و من نیز چون ملکه استراحت خواهم کرد، در ستاره درخشانده استراحت خواهم کرد.»

و فرشته سال نو، در جنگل سبز و زیبای صنوبر که برف بر آن می بارید، درختان جوان را که می بایست بروند و در جشن سال نو شرکت کنند، تقدیس می کرد. شاه پیر سال که در چند هفته پیری سفیدموی گشته بود گفت: « در تالار وزیر شاخه های سبز، بساط شادی برپا شده است. گاه آسودن من فرا رسیده است. افسر و عصای سلطنت به شاه و ملکه جوان سال واگذار خواهند شد!»

فرشته سال نو گفت: « با این همه توهنوز قدرت داری؛ .. اما قدرت داری نه آسایش! بگذار برف روی کشتزارانی که در آنها تخم افشانده اند کشیده شود و آنها را گرم نگهدارد. بیاموز تحمل کنی که فرمانروا و سرور تو باشی و رعایایت در برابر دیگری زانو بزنند و سوگند فرمانبرداری و وفاداری به او بخورند، بیاموز که تو را فراموش کنند اما زنده بمانی! با فرا رسیدن بهار ساعت آزادی تو نیز فرامی رسد!»

پرستو پرسید: « بهار کی می آید؟»

- وقتی لک لکها بیایند بهار هم می آید!

وزمستان، یخ زده و پیر و قامت خمیده، لیکن نیرومند چون بوران زمستانی و به استحکام

یخ ، با زلفان سفید و ریشی به سفیدی برف ، روی تپه برتوده‌ای از برف نشست و به سوی جنوب نگاه کرد ، همچنانکه زمستان پیشین نشسته بود و نگاه می‌کرد ، .. یخ کراک کراک می‌کرد و برف خش خش و یخ بازان روی دریاچه صاف و صیقلی می - چرخیدند و زاغان و زاغچه‌ها روی زمین سپید منظره زیبایی پدید آورده بودند. بادی نمی‌وزید. زمستان در هوای ساکن دستهایش را روی هم نهاد و یخ به کلفتی یک ارش کران تا کران کشیده شد.

باز هم گنجشکان از شهر آمدند و پرسیدند: «پیرمردی که در آن بالاست کیست؟» این بار هم کلاغ یا یکی از فرزندان او که کاملاً شبیه او بود، در آنجا بود و در جواب آنان گفت: «اوزمستان است ، پیرمرد سال پیش، که بخلاف ادعای تقویم نمرده است و سرپرست بهار است که بزودی بدینجا خواهد آمد.»

گنجشکان گفتند: «بهار کی می‌آید؟ با آمدن او ما سرور بهتری پیدا خواهیم کرد، سرور پیشین دیگر به درد نمی‌خورد!»

وزمستان اندیشناک سرش را به سوی جنگل تیره بی‌برگ برگردانید که در آنجا درختان اشکال زیبا و خمیدگیهای شاخه‌های خود را نشان می‌دادند ، و میخ یخ‌زده ابرها زیر زمستان خواب آلود، سنگینی می‌کرد... فرمانروا خواب دوران جوانی و نیرومندی کامل خود را می‌دید. سپیده دمان جنگل را قشری از یخ فرو پوشانید. و این خواب تابستانی زمستان بود. پرتو خورشید یخها را آب می‌کرد و قطره قطره از شاخه‌ها پایین می‌ریخت. گنجشکان پرسیدند: «بهار کی می‌آید؟»

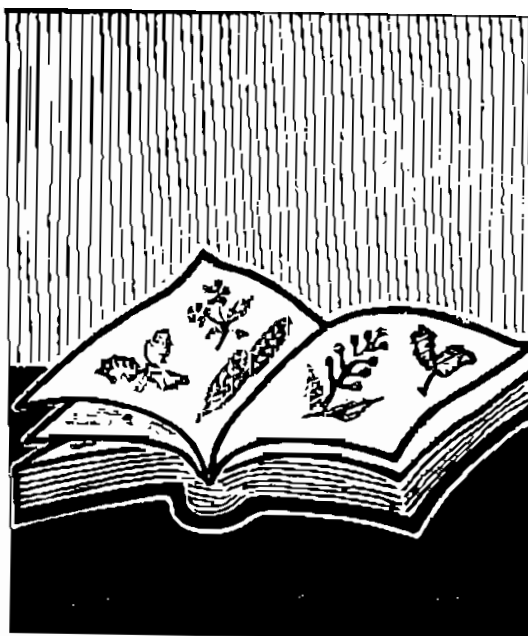
«بهار!» این فریاد چون پژواکی در تپه‌های پوشیده از برف پیچید و خورشید دم‌بدم گرم‌تر شد و درخشش بیشتری پیدا کرد. برف آب شد و مرغان چنین خواندند: «این هم بهار!»

نخستین لک‌لک بر فراز آسمان پیدا شد و دومین لک‌لک در پی او آمد، هر یک از آن دو کودک ملوسی با خود می‌آورد. آنان در کشتزار لخت فرود آمدند. بچه‌ها زمین را بوسیدند، پیرمرد آرام را بوسیدند و او چون موسی بر فراز کوه بامیغ و ابر در - آمیخت و ناپدید گشت:

داستان سال به پایان رسیده بود.

گنجشکان گفتند: «این بسیار خوب است ، بسیار زیباست ، اما با تقویم تطبیق نمی‌کند. پس درست نیست!»

● کتاب بی زبان



در جنگل، در کنار جاده، خانهٔ دهقانی دور افتاده‌ای بود که می‌بایست از وسط حیاط به آنجا بروند. خورشید می‌درخشید و همهٔ پنجره‌ها گشوده شده بودند. در داخل خانه، جنب و جوش بسیاری بود، اما در حیاط، زیر طاقی از نسترهای غرق در شکوفه، تابوتی نهاده شده بود که هنوز در آن را بسته بودند. مرده را بیرون نهاده بودند، زیرا صبح همان روز می‌خواستند به خاکش بسپارند. کسی با چهرهٔ اندوهگین در کنار مرده نایستاده بود، کسی برای او گریه نمی‌کرد. روی او را با پارچهٔ سفیدی پوشانیده بودند و کتاب بزرگ و قطوری زیر سرش نهاده بودند که هر صفحهٔ آن برگه‌ای خاکستری رنگ بود و روی هر صفحه‌اش گل‌های فراموش شده‌ای چیده شده بودند که همه پژمرده و خشک شده بودند، در لابلای صفحات کتاب انواع گلها و گیاهان خشک شده گرد آمده بودند. مرده خواسته بود کتاب را با خود به گور ببرد. آری خود او چنین خواسته بود. هر گلی فصلی از زندگی او بود.

ما پرسیدیم: «مرده کیست؟»

در جواب ما گفتند: «دانشجوی پیر «اوپسال»^۱. پیشترها او مردی بسیار نیرومند و توانا بوده است، بسیاری از زبانهای قدیمی را می‌دانسته است، حتی به طوری که می‌گفتند، می‌توانست تصنیف هم بسازد، اما در زندگیش با دشواریهایی روبرو

۱. اوپسال (Uppsala) یا اوپسالا (Upsala) از شهرهای قدیمی سوئد است که سابقاً پایتخت این کشور هم بوده است و دانشگاه معروفی دارد. م.



شد و خود و اندیشه‌هایش را در عرق غرق کرد و چون تندرستی خود را از دست داد بدینجا، به ییلاق آمد و در اینجا در برابر پولی که می‌گرفتند از او پرستاری و نگهداری می‌کردند. او در مواقع عادی چون کودکی معصوم و پرهیزگار بود اما هنگامی که دستخوش اندیشه‌های تیره می‌گشت، بسیار پرزور می‌شد و چون ددی که جرگه‌اش کرده باشند در جنگل می‌دوید، لیکن هرگاه ما او را به‌خانه برمی‌گردانیدیم و کتاب گیاهان خشک شده را می‌دادیم نگاه‌کنند، می‌توانست یک‌روز تمام در یکجا بنشیند و گیاهی از لای صفحه‌ها بردارد و آن را تماشا کند و بعد گیاه دیگری بردارد. در چنین مواقعی اغلب اشک از چشمانش بر گونه‌هایش سرازیر می‌شد و خدا می‌داند در آن حال چه اندیشه‌هایی بر سرش می‌رسید. او خواهش کرده بود که کتاب را با او در تابوت بگذاریم، و ما خواهش او را انجام داده‌ایم! اکنون در تابوت را می‌گذارند و می‌خکوبش می‌کنند و دانشجوی پیر را به‌گور می‌برند و او در آنجا از آسایش کامل برخوردار می‌شود.

کفن را کنار زدند، چهرهٔ مرده آرام بود و پرتو خورشید بر آن افتاده بود. پرستویی به‌تندی تیری به‌زیر طاق نسترها وارد شد و چه‌چه‌زنان بر بالای سر مرده پرواز کرد!

وقتی نامه‌های قدیمی، نامه‌های دوران جوانی خود را برمی‌داریم و می‌خوانیم چه احساس عجیبی که به ما دست می‌دهد. همهٔ ما این را می‌دانیم - تو گویی تمام زندگی گذشته با همهٔ امیدها و نومیدیه‌ها و خوشیها و دردهایش در برابر ما مجسم می‌شود. چه بسیار کسان که مادر گذشته با آنان دوستان یکدل و یک‌جان بودیم، با اینکه هنوز زنده‌اند، برای ما مرده‌اند، مدت‌های درازی است که دیگر به یاد کسانی نمی‌افتیم که پیشترها می‌پنداشتیم همواره در کنار هم و شریک شادیه‌ها و غم‌های یکدیگر خواهیم بود.

این برگ پزمردهٔ بلوط که در میاز، صفحه‌های کتاب افتاده است دوستی را به یاد می‌آورد، دوست دوران تحصیل، دوست همهٔ زندگی! او این برگ را، هنگامی که در جنگل سبز پیمان دوستی همهٔ عمر بسته می‌شد، به کلاه دانشجویی خود زده بود... امروز او در کجا زندگی می‌کند؟ برگ خشک شده باقی مانده است اما دوستی فراموش شده است... این گیاه عجیب گلخانه را می‌بینید که برای باغچه‌های سرزمین شمالی بسیار ظریف است... چنین می‌نماید که هنوز هم عطری در برگ‌های

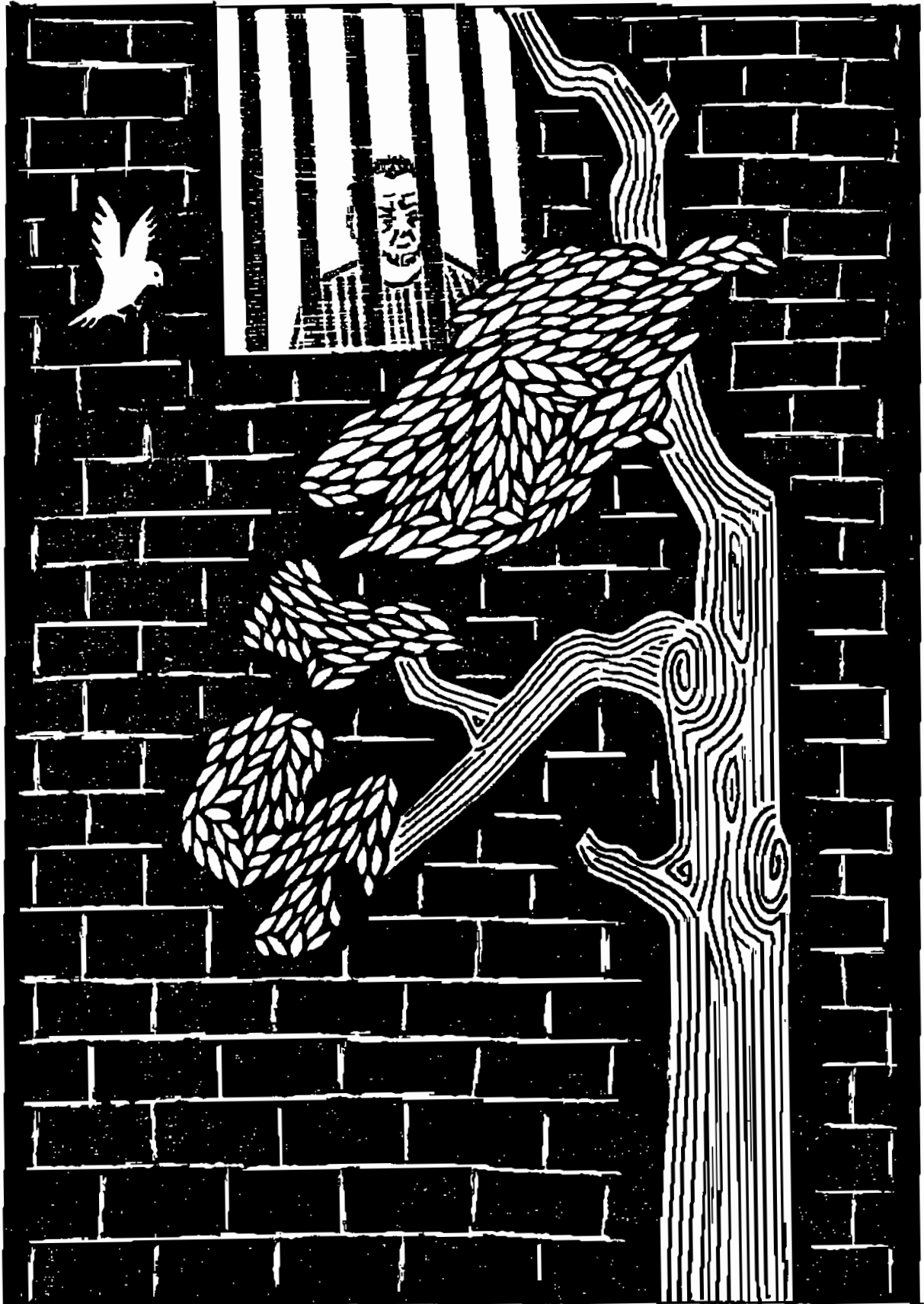
خود دارد... این گل را دختری، دختری از باغچهٔ بزرگ‌زادگان به او داده بود. این نیلوفر، نیلوفرآبهای شیرین را ببینید! این را او خود چیده با اشکهای شور خویش سیرابش کرده بود. این گزنه را نگاه کنید!.. برگهای اوچه می‌گویند؟ وقتی او آن را می‌چید و می‌خواست پیش خود نگهدارد به چه فکر می‌کرد؟ این گل برف جنگل خلوت را نگاه کنید، پیچک گلدانهای گل میخانه را و سرانجام این پر علف ساده را نگاه کنید!... یاسمنهای غرق در گل شاخه‌های انبوه و تروتازه و معطر خود را روی سر مرده خم کرده بودند؛.. پرستو دوباره از آنجا گذشت: جیک، جیک! و مردانی با مقداری میخ و یک چکش آمدند و تختهٔ تابوت را روی مرده، که سرش را بر کتاب بی‌زبان نهاده بود، نهادند... خشک شده؛.. فراموش شده!..

● تصویر کسلسولد

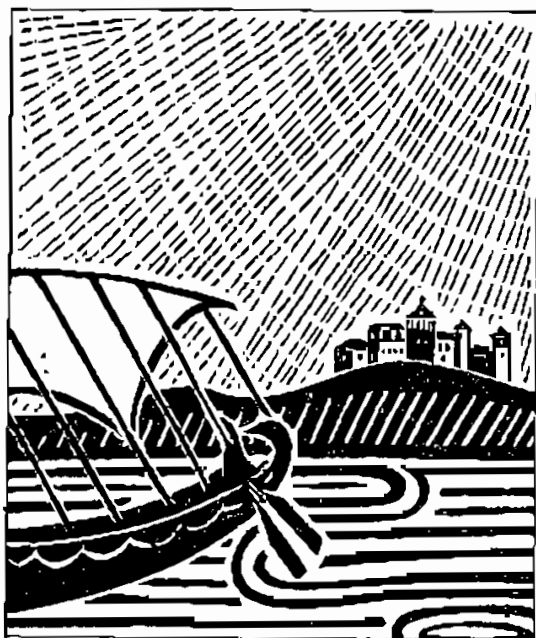


پاییز است و ما در «کسلسولدا» هستیم. در روی دریا، کشتیهای بسیار و کرانه‌سوند را که در روشنایی شامگاهان برمی‌شود، نگاه می‌کنیم. در پشت سرما خاکریز سد، باشیپی تند پایین می‌رود، در آنجا درختان باشکوهی هستند. برگهای زرد از شاخه‌ها فرومی‌ریزند. در پایین، خانه‌های تیره و دلگیرنده‌های چوبی دارند که نگهبان در پشت آنها می‌گردد. آنجا هم تنگ و دلگیر است اما پشت سوراخی که شبکه‌ای سیمی دارد دلگیرتر از هر جایی است. محکومان به اعمال شاقه، یعنی بدترین بزهاران در آنجا هستند.

پرتوی از خورشید پایین می‌آید و در حجره لخت زندان می‌افتد. خورشید پرتو خود را، هم روی نیکوکاران می‌تابد و هم روی مردم آزاران! زندانی گرفته و عبوس و وحشی نگاه بدی به پرتو سرد و بی‌جان خورشید می‌اندازد. پرنده کوچکی به طرف پنجره مشبک زندان می‌پرد. پرنده، هم برای نیکوکاران آواز می‌خواند هم برای بدکاران! او چه‌چیز مختصری می‌زند اما در آنجا می‌ماند. بالهایش را بهم می‌زند و پری از بال خود می‌کند و پرهای دیگرش را دور گردنش بادمی‌کند؛ ... و مرد زنجیری مردم‌آزار او را نگاه می‌کند، قیافه زشتش حال ملایمتری پیدا می‌کند، اندیشه‌ای به دلش می‌گذرد که او خود نیز به روشنی آن را در نمی‌یابد، اندیشه‌ای دردناک او بیدار می‌شود که با پرتو خورشید و بابوی بنفشه‌ها که در بهار، در آنجا، در بیرون



زندانی به فراوانی رسته‌اند، نسبت نزدیک دارد. ناگهان غریب شیپور شکار افگنان در فضا طنین انداز می‌شود. مرغک از روی نرده‌های پشت پنجره زندان می‌پرد، پرتو خورشید ناپدید می‌شود و تاریکی درون حجره زندان را فرا می‌گیرد، اما خانه دل مرد زندانی تاریکتر می‌گردد، با اینهمه خورشید همچنان می‌درخشد و پرنده آواز می‌خواند! ای نوای دلنشین شیپور شکار افگنان ادامه بده! شامگاهان هوای دلنشینی دارد و دریا چون آینه‌ای صاف و صیقلی شده، آرام است.



● اوزیة دانمارکی

در دانمارك کاخ کهنه‌ای است که آن را «کرونبورگ^۱» می‌نامند و آن درست در کنار «اورسوند^۲» قرار دارد که هر روز صدها کشتی بزرگ انگلیسی و روسی و پروسی از آنجا می‌گذرند و با خالی کردن تیر توپ به کاخ قدیمی سلام می‌کنند: بوم! کاخ هم با خالی کردن توپ جواب سلام آنها را می‌دهد: بوم!

آری توپها بدین‌گونه روز بخیر و سپاسگزارم می‌گویند. در زمستانها کشتیها از اینجا نمی‌گذرند زیرا دریا تا کرانه‌های سوئد یخ می‌بندد و جاده یخی بزرگی میان دو کشور پدید می‌آید که پرچم دانمارك و پرچم سوئد در آن به اهتزاز در می‌آیند و دانمارکیها و سوئدیها به یکدیگر روز بخیر و سپاسگزارم می‌گویند، اما نه با خالی کردن توپ بلکه با کوفتن دوستانه دستها به یکدیگر. آنگاه یکی برای پیدا کردن نان گندم سفید و بیسکویت به خانه دیگر می‌رود زیرا همیشه غذای بیگانه خوشایندتر می‌نماید و ماکیان همسایه غاز. اما زیباتر از هر چیزی کرونبورگ کهنسال است که «اوزیة دانمارکی^۳» در زیر زمین آن، در سردابی ژرف و تاریک نشسته است. کسی به آنجا نمی‌رود و او سراپا غرق در آهن و پولاد است و سرش را روی بازوان نیرومندش نهاده است و ریش بلندش روی میزی مرمرین

1—Kronborg 2— Oresund

۳— اوزیة دانمارکی (Ogier le Danois) از نام ایتالیایی (Uggero) یا (Oggieri) و لاتینی Ogerius گرفته شده و هولگر (Holger) «یا اولگر» (Ulger) هم خوانده می‌شود، قهرمان یکی از داستانهای منظوم قرن دوازدهم میلادی فرانسه است که داستان آن احتمالاً از افسانه‌های عامیانه نورمانی گرفته شده است. اوزیة دانمارکی شخصیتی است افسانه‌ای که او را با يك شخصیت تاریخی و واقعی یکی می‌گیرند و فرزند یکی از شاهان دانمارکش می‌شمارند. م.

افتاده و در آن ریشه دوانده و جای گرفته است. او خوابیده است و خواب می بیند اما در خواب هر چه را که در دانمارك می گذرد می بیند. هر سال، در شب عیدسال نو، یکی از فرشتگان خدا می آید و به او می گوید همانطور که او در خواب می بیند همه کارها روبراه است و او می تواند آسوده بخوابد، زیرا خطری جدی به دانمارك روی نموده است. اما هرگاه چنین خطری پیش بیاید اوژیۀ دانمارکی از جای خود برخواهد خاست، و با چنان شتابی که وقتی ریشش را از روی میز مرمرین بردارد میز خواهد ترکید و او گام پیش خواهد نهاد و به پیکار برخواهد خاست و چکاچکک شمشیر او در همه کشورهای روی زمین شنیده خواهد شد.

پدر بزرگی داستان اوژیۀ دانمارکی را به پسرکی، که نوه اش بود، باز می گفت و پسرک می دانست که آنچه پدر بزرگ بگوید راست است. پیر مرد ضمن نقل داستان پیکرۀ بزرگی هم از چوب می تراشید که می بایست تصویری از اوژیۀ دانمارکی باشد و در پیشانی کشتی جای بگیرد. کار پیر مرد تراشیدن تندیسهای چوبی بود و او و همکارانش تندیسهای کشتی را به اشکال و صورتی می تراشند که مناسب نامی باشد. که بر کشتیها می نهند پدر بزرگ، تندیس از اوژیۀ دانمارکی ساخته بود با بالای بلند و کشیده و چهره ای مغرور که به یک دست شمشیر جنگی پهنی گرفته بود و دست دیگرش را روی سپری نهاده بود که نشان دانمارك بر آن نقش شده بود.

پدر بزرگ پیر چندان درباره مردان و زنان نامدار دانمارك حرف زد که سرانجام نوه کوچک او پنداشت که او هم به قدر اوژیۀ دانمارکی، که همه چیز را به خواب می دید، درباره آنان اطلاع دارد. پسرک چون وارد رختخواب خود شد به قدری به حرفهایی که از پدر بزرگ خود شنیده بود فکر کرد که لحافش را به چانه اش فشار داد و چنین پنداشت که ریش بلندی بر آن رویده است.

پدر بزرگ پیر، باز هم به کار خود ادامه داد تا آخرین قطعۀ تندیس را بسازد و آن سپری بود که نشان دولت دانمارك بر آن کنده شده بود. سرانجام آن را تمام کرد و یک بار دیگر به مجموع اثری که از زیر دستش بیرون آمده بود، نگاه کرد و به آنچه خوانده بود، به آنچه شنیده بود، به آنچه سر شب به پسرکی که نوه اش بود، نقل کرده بود اندیشید و سرش را تکان داد و عینکش را پاک کرد و دوباره بر چشمش نهاد و گفت:



-یقین اوژیۀ دانمارکی در زنده بودن من نخواهد آمد، اما شاید پس‌رکی که در آنجا، در رختخواب غنوده است، اورا ببیند و در آن موقع با او و در کنار او باشد!

پدر بزرگ پیر سرش را تکان داد و هرچه با دقت بیشتری بر اوژیۀ دانمارکی خود نگاه کرد، بیشتر برای او روشن‌گشت که تندیس خوبی تراشیده است و حتی چنین به نظرش رسید که تندیس رنگ گرفت و نشانهای دانمارک چون آهن و فولاد درخشیدند و قلبهای نشان^۱ دانمارک بیش از پیش سرخ شدند و شیران با تاجهای زر به هوا پریدند!

پیر مرد گفت: «بی‌گمان این زیباترین نشان جهان است. شیران مظهر توانایی و زورند و قلبها مظهر نرمی و مهر!»

آنگاه به شیری که در بالا ایستاده بود نگاه کرد و به یاد «کنود^۲» شاه افتاد که انگلستان بزرگ را به قلمرو پادشاهی دانمارک افزود. به دومین شیر نگریست و به یاد «والدمار^۳» شاه افتاد که دانمارک را متحد کرد و سرزمین «وند^۴»ها را به تصرف خود درآورد. سومین شیر را نگاه کرد و به یاد «مارگریت^۵» افتاد که از دانمارک و سوئد و نوروژ دولت واحدی ساخت. چون به قلبها نگاه کرد دید بیش از پیش می‌درخشند. سپس آنها شعله‌های متحرکی شدند و اندیشه‌ها و آنها را یکی یکی دنبال کرد. نخستین شعله او را به زندان تنگ و تاریکی برد، زنی زندانی در آنجا نشسته بود، زنی زیبا و دل‌فرب، «الیانور اولفلد^۶». دختر کریستیان چهارم^۷. شعله گلی گشت و

۱- نشان (آرم) دانمارک تصویری است از سه شیر در میان نه قلب. م. ۲- کنود (Knud) نام بسیاری از شاهان دانمارک است. معروفترین آنان کنود بزرگ در سال ۱۰۱۹ میلادی شاه انگلستان و دانمارک شد. م. ۳- والدمار (Valdemar) نام چهار تن از شاهان دانمارک است که از ۱۱۵۷ میلادی تا ۱۳۷۵ بر دانمارک سلطنت کرده‌اند. م.

۴- ونداها Vendes یا وندالها (Vandales) از اقوام قدیمی ژرمنی بودند که با اسلاوها در آمیخته بودند و میان رود اودر و ویستول سکونت داشتند. آنان سرزمین گل‌ها و اسپانیا را تسخیر کردند و در قرن پنجم میلادی زیر فرمان شاه خود «ژنریک» (Genserik) بر آفریقا مسلط شدند و امپراطوری پهناوری در آنجا تأسیس کردند. م.

۵- Margrethe که به او لقب سمیرامیس شمال داده بودند در شهر گپنهاگ متولد شد. او دختر والدمار، شاه دانمارک بود که با شاه سوئد و نوروژ ازدواج کرد و تاج‌های سلطنتی سوئد و نوروژ و دانمارک را یکی کرد. در سال ۱۳۵۲ متولد شد و به سال ۱۴۱۲ درگذشت. م.

۶- Eleonore Ulfeld

۷- کریستیان چهارم (Christian) پادشاه دانمارک (۱۵۷۷-۱۶۴۸) بود و در سال ۱۵۸۸ شاه دانمارک و نوروژ شد و در دومین دوره جنگهای سی‌ساله شرکت کرد. م.

برسینه او قرار گرفت و با قلب آن زن که شریفترین زن دانمارک بود، شکفته شد. پدر بزرگت پیر گفت: «آری، این یکی از قلبهای نشان دانمارک است!»
 آنگاه اندیشه اودر پی شعله دوم رفت و این شعله او را به دریا برد. در آنجا توپها می‌غریدند و دود آنها کشتیها را در میان گرفته بود. شعله هنگامی که، «هویتفلدت»^۱ برای نجات نیروی دریایی دانمارک، خود و کشتی خود را منفجر کرد، چون نوار نشان افتخاری برسینه او آویخت.

سومین شعله، او را به کلبه محقری در «گروئنلند» برد که کشیش «هانس ایگلد»^۲ در آنجا تعلیم می‌داد و فعالیت می‌کرد. شعله چون ستاره‌ای برسینه او درخشید. این هم قلب دیگری است که در نشان دانمارک جای گرفته است.

این بار اندیشه پدر بزرگت پیر از شعله لرزان پیشی گرفت زیرا اندیشه او می‌دانست که شعله کجا می‌خواهد برود. در اتاق محقر زنی روستایی، «فردریک ششم»^۳ نام خود را با گچ بر تیرکی می‌نوشت، شعله روی سینه او لرزید، روی قلب او لرزید، در اطاق زن روستایی قلب او یکی از قلبهای نشان دانمارک گشت. پدر بزرگت چشمانش را مالید، زیرا او فردریک شاه را که زلفانی به سپیدی سیم داشت و دو چشم آبی پاک، می‌شناخت و برای اوزندگی کرده بود. آنگاه دستهایش را روی هم نهاد و متفکرانه و بی‌حرکت پیش روی خود را نگریست. در این موقع عروس پدر بزرگت پیر آمد و گفت که دیرگاه است و او باید استراحت بکند و شام هم آماده است.

وی گفت: «پدر بزرگت، چه مجسمه باشکوهی ساخته‌ای! اوزه دانمارکی و نشان قدیمی ما!.. چنین به نظر می‌آید که من این چهره را پیش از این هم دیده‌ام!»
 پدر بزرگت پیر گفت: «نه، تو این را ندیده‌ای، اما من دیده‌ام و سعی کرده‌ام آن را آنطور که در خاطر من مانده است از چوب بتراشم! در روز تاریخی دوم آوریل

1- Hvitfeldt

- ۲- Hans Egede مبلغ نوردوژی قرن هیجدهم که در دانشگاه کپنهاگ تحصیل کرد و برای تبلیغ مسیحیت به گروئنلند رفت. او کتابی هم در تاریخ طبیعی گروئنلند نوشته است. م.
- ۳- فردریک ششم از سال ۱۸۰۸ تا سال ۱۸۱۴ پادشاه دانمارک و بلژیک بود. او در دوران فرمانروایی خود اصلاحات زیادی در حکومت به عمل آورد از آن جمله بود. لغو اصول ارباب رعیتی در دانمارک و شلزویک و هلشتاین. در سال ۱۸۰۰ برضد انگلستان به بیطرفی مسلحانه پیوست و این اقدام او دشمنی انگلستان را نسبت به او برانگیخت. فردریک در سال ۱۸۰۸ با ناپلئون متحد شد اما در سال ۱۸۱۴ پس از شکست ناپلئون متحدان کشور نوردوژ را از دانمارک گرفتند و به سوئد دادند. م.

که کشتیهای انگلیسها در لنگرگاه ما لنگر انداخته بودند. مادر یافتیم که دانمارکیان تمام- عیاری هستیم! من روی کشتی «دانمارك». از ناوگان زیر فرمان «ستین بیل»^۱ بودم، مردی در کنار من ایستاده بود که گفتی گلوله‌های توپ از او می‌ترسیدند. او شادمانه تصنیفهای قدیمی می‌خواند و تیر در می‌کرد و چنین می‌نمود که بسی برتر از انسان معمولی است، ابر مردی است! من هنوز هم چهره او را به یاد دارم. اما او از کجا آمده بود و به کجا رفت؟ نه من چیزی در این باره می‌دانم و نه کس دیگری. من بارها با خود گفته‌ام که او همان اوژیته دانمارکی پیر بوده است که از کرونبورگک به شنا خود را به آنجا رسانیده بود تا در ساعت خطر ما را یاری کند. آری، این اندیشه من است و این چهره او!

و تندیس سایه خود را به دیوار انداخته بود و سایه حتی تا سقف هم کشیده شده بود، گفتی اوژیته دانمارکی در آن پشت ایستاده بود، زیرا سایه تکان می‌خورد، شاید هم شعله بود که تکان می‌خورد در نتیجه سایه هم می‌لرزید. عروس، پدر بزرگک پیر را بغل کرد و او را به طرف صندلی راحت بزرگی برد که در برابر میز نهاده بودند. آنگاه عروس و شوهر او، که پسر پدر بزرگک پیر و پدر پسرکی بود که در رختخواب غنوده بود، با پدر بزرگک پیر شام خوردند. پدر بزرگک پیر از شیران دانمارك، از قلبهای دانمارك، از توانایی و ملایمت سخن به میان آورد و به روشنی بسیار نشان داد که نیروی دیگری هم جز نیروی شمشیر وجود دارد. او با انگشت خود میز کوچکی را نشان داد که کتابهای کهنه‌ای روی آن چیده بودند و آن کتابها مجموعه نمایشنامه‌های «هولبرگک»^۲

۱- ستین آندرسن بیل (Steen Andersen Bille) پسر يك دریاسالار دانمارکی بود. در جنگ ۱۸۲۸ در نیروی دریایی فرانسه خدمت کرد. او به دریاداری و وزارت دریایی دانمارك رسید. فرمانده يك سفر اکتشافی دور دنیا بود و گزارشی در این باره نوشته است. در سال ۱۷۹۷ متولد شد. در سال ۱۸۸۳ درگذشت. م.

۲- بارون لودویگ دو هولبرگ (Baron Ludvig de Holberg) از نویسندگان و شاعران نامدار قرن هیجدهم دانمارك در سال ۱۶۸۴ در شهر برگن نوروژ متولد شد و در دانشگاه کپنهاگ تحصیل کرد. در سال ۱۷۰۴ به انگلستان رفت و مدت دو سال در کتابخانه‌های آکسفورد به تحقیق و مطالعه پرداخت. در سال ۱۷۱۱ نخستین اثر خود را به نام «مقدمه‌ای بر تاریخ ملت‌های اروپا» منتشر کرد. مدتی بعد با گرفتن جایزه‌ای در کشورهای مختلف اروپا به سیر و سیاحت پرداخت و در بازگشت به دانمارك به چاپ اثر خود به نام «مقدمه‌ای بر قانون طبیعی و ملی» اقدام کرد. در سال ۱۶۱۸ استاد فلسفه ماوراءالطبیعه دانشگاه کپنهاگ گشت و در سال ۱۸۲۰ به کرسی بلاغت و در سال ۱۸۳۰ به کرسی تاریخ ارتقاء یافت. و در سال ۴

بود که در آن خانه اغلب آنها را می خواندند، زیرا آنها بقدری دلنشین بودند که آنان می پنداشتند قبلاً؛ همه اشخاص آنها را می شناختند و برآستی با آنان آشنا بوده اند.

پدر بزرگ پیر گفت: «اوهم توانسته است شمشیر بزند و با تمام نیروی خود عیبا و نقصهای مردمان را از دم شمشیر تیز طنز خود بگذرانند!»

آنگاه پدر بزرگ پیر با سر آینه ای را نشان داد که در کنار آن تقویمی بود که تصویری از «برج مدور» بر جلدش چاپ شده بود. او گفت:

- تیکو براهه! اوهم از کسانی است که شمشیر به دست گرفت اما نه برای بریدن گوشت و شکستن استخوان، بلکه برای کشیدن راهی روشتر در میان ستارگان آسمان، و این یکی، که پدرش وضع مرا داشت، آری این پسر تندیس تراش پیر هم این کار را کرده است. ما خود او را دیده ایم که موهای سفید و شانه های نیرومندی داشت و در همه کشورهای جهان او را می شناسند. آه او پیکر تراش است و من تنها تندیس چوبی می توانم بتراشم. آری اوژیة دانمارکی با قیافه های گوناگونی ممکن است به میان مایاید و کاری بکند که در همه کشورهای جهان از توانایی دانمارک حرف بزنند. خوب بیایید به سلامتی بر تل ثور والدسن بنوشیم؟

→

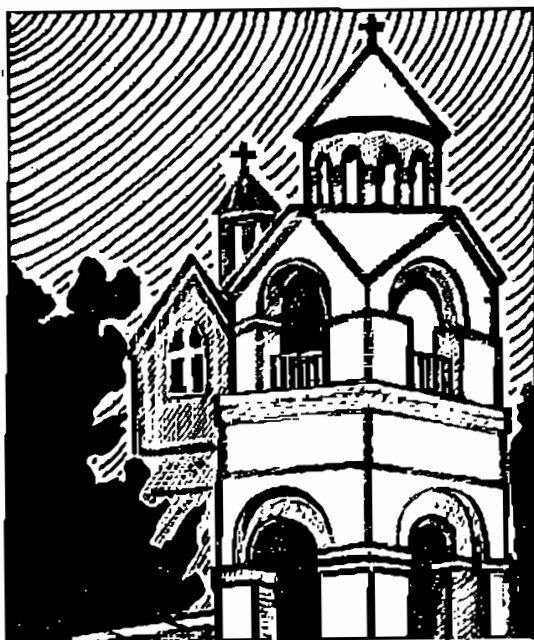
۱۷۴۷ لقب بارونی یافت. تا تاریخ ۱۷۱۶ نوشته های او در باره حقوق و تاریخ بود، اما پس از آن تاریخ به نوشتن آثار انتقادی و نمایشنامه پرداخت. و کتاب «Pedar Paar» او که در سال ۱۷۱۹ نوشته بود اولین اثر کلاسیک زبان دانمارکی است. و آن طنزی است درباره فضل فروشی و بی معنایی و پوچی زندگی و تفکر زمان او. در سال ۱۷۲۱ نخستین تئاتر در دانمارک در شهر کپنهاگ گشایش یافت و هولبرگ در سال ۱۷۲۲ «خسیس» مولیر را به دانمارکی ترجمه کرد. پیش از این نمایشنامه همه نمایشنامه ها در دانمارک به زبان فرانسه یا زبان آلمانی اجرا می شدند. و از آن پس خود او نمایشنامه های بسیاری نوشت. پس از بسته شدن تئاتر او به تحقیقات فلسفی و تاریخی برگشت و آثار ارجحندی در این زمینه ها نوشت. هولبرگ پایه گذار ادب دانمارک است. او در سال ۱۷۵۴ درگذشت. م.

۱- برتل ثور والدسن (Bertel Thor Waldsen) پیکر تراش دانمارکی که در سال ۱۷۷۹ در کپنهاگ متولد شد و در سال ۱۸۴۴ درگذشت. او در رم اقامت گزیده بود و نقش برجسته های تزئینی باشکوهی ساخته است که معروفترین آنها «شیر اوسرن» است. اندکی پس از مرگش یک نمایشگاه دائمی از آثار او در کپنهاگ ترتیب دادند. م. این داستان را آندرسن در ماه مارس ۱۸۴۵ نوشته است، آن سال زمستان بسیار سختی بود و در نتیجه یخ زدن آب دریا مردم می توانستند پیاده از دانمارک به سوئد بروند. سالروز مرگ ثور والدسن در ماه مارس بود و آندرسن در اینجا نوعی مقایسه و موازنه میان پیکر تراش بزرگ که پسر مردی بود که تندیس های چوبی می تراشید و خود که نوه چنین پیشه ور هنرمندی بود به وجود آورده است. (یادداشت مترجم فرانسوی)

پسرک در تختخواب خود، کاخ قدیمی کرونبورگک و اورسند را به روشنی می‌دید، اوژیۀ دانمارکی رامی‌دید که در سرداب ژرف خود نشسته بود و ریش بلندش در میز مرمرین فرو رفته بود و هرچه را که در بالا می‌گذشت به خواب می‌دید. اوژیۀ دانمارکی اتاق محقری را هم، که تندیس چوبی تراش پیر در آن نشسته بود، می‌دید و همه حرفهایی را که در آنجا زده می‌شد، می‌شنید و در خواب سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

— آری، ای دانمارکیان مرا همیشه به یاد داشته باشید، هر وقت خطری برایتان پیدا بشود من می‌آیم!

در اطراف کرونبورگک خورشید رخشان پرتوافشانی می‌کرد و باد صدای شیپور شکار را از کشور همسایه می‌آورد. کشتیها می‌گذشتند و سلام می‌دادند. بوم! بوم! از کرونبورگک هم جواب می‌دادند: بوم! بوم! اما این صداها اگر چه بسیار نیرومند بودند او را بیدار نمی‌کردند زیرا آنها تنها سلام و سپاسگزاری بودند و برای بیدار کردن او صداهای نیرومند دیگری لازم است. با اینهمه او بیدار خواهد شد زیرا اوژیۀ دانمارکی خون در رگهای خود دارد.



● حکایت

در باغچه همه درختان سیب شکوفه کرده بودند. آنها عجله کرده بودند و پیش از آنکه برگهایشان سبز بشود شکوفه کرده بودند. در حیاط همه جوجه اردکها بیرون آمده بودند، گربه هم بیرون آمده بود و پرتو خورشید را می‌لیسید، او آن را روی پای خود می‌لیسید. هرگاه کشتزار را نگاه می‌کردی می‌دیدی گندم، سبزی زیبا و با شکوهی دارد و همه پرندگان کوچک در آنجا جیک و جیک می‌کنند و چهچه می‌زنند. گفתי روز عید بود، راستی هم می‌توان گفت که روز عید بود زیرا روز یکشنبه بود و ناقوسهای کلیسا به نوا در آمده بودند و مردمان زیباترین جامه‌های خود را بر تن کرده بودند و به کلیسا می‌رفتند. همه قیافه‌ای بسیار شادمان و خوشحال داشتند. روزی گرم و زیبا بود چندانکه همه می‌توانستند بگویند: « به راستی خداوند با مردمان بسیار مهربان است! »

اما در کلیساکشیش پشت میز خطابه ایستاده بود و به صدایی بلند و لحنی خشمگین موعظه می‌کرد و می‌گفت مردمان نسبت به دین و انجام دادن فرایض مذهبی بی‌اعتنا شده‌اند و خداوند آنان را به سختی کیفر خواهد داد و پس از مردن، بدکاران در دوزخ خواهند افتاد و جاودانه در آتش آن خواهند سوخت. کشیش می‌گفت که گرمهای تن آنان نخواهند مرد و آتش دوزخ هرگز برای آنان خاموش نخواهد گشت و هرگز عقوبتشان ولو یک دم قطع نخواهد شد. حرفهایی که کشیش می‌زد بر راستی هراس‌انگیز بود و او این حرفها را با ایمان و اطمینان تمام بیان

می‌کرد. دوزخ را برای شنوندگان مجسم می‌کرد و می‌گفت آنجا مفاکی است بدبو که همه آشغالهای جهان، یعنی گناهکاران در آن ریخته خواهند شد و در آنجا هیچ دم و نسیمی جز شعله‌های گوگرد سوزان نخواهد بود. مفاکی است که انتهای ندارد و کسانی که در آن بیفتند جاودانه در خاموشی و تیرگی محض پایین و پایین‌تر خواهند افتاد. شنیدن این حرفها که کشیش از دل و جان و با ایمان تمام می‌زد، به راستی وحشتناک بود و همه کسانی که در کلیسا بودند به وحشت افتاده بودند، اما در بیرون پرندگان کوچک شادمانه چهچه می‌زدند، خورشید می‌درخشید و گرمی مطبوعی به هوا می‌بخشید، گلها چنان طراوتی داشتند و بوی خوشی می‌پراکندند که گفتی همه می‌گفتند: «خداوند با ما بی‌نهایت مهربان است!» آری در بیرون وضع به هیچ روی چنان نبود که کشیش در موعظه خود می‌گفت.

شب، کشیش در موقع خوابیدن زن خود را خاموش و اندیشناک یافت و از وی پرسید:
— برای تو چه شده است؟

وی در جواب او گفت: «برای من چه شده است؟ حالم به قدری بد است که نمی‌توانم افکارم را به سرم جمع کنم. من نمی‌توانم آنچه را که تو در کلیسا به مردمان گفتی باور کنم، نمی‌توانم قبول کنم که کفر و بی‌دینی جهان را فرا گرفته باشد و همه گناهکاران جاودانه در آتش دوزخ بسوزند، جاودانه! .. آه، این خیلی طولانی است! .. من زن گناهکاری بیش نیستم اما هرگز دلم راضی نمی‌شود که حتی بدترین گناهکاران را هم جاودانه بسوزانم! پس چطور ممکن است خداوند، که لطف و گذشت و مهربانیش بی‌پایان است، این کار را بکند؟ کسی چه می‌داند که بدی و گناه چگونه در اندرون و بیرون مردمان ریشه می‌دواند و فزونی می‌گیرد؟ نه، من با وجود حرفهایی که تومی‌گفتی نمی‌توانم این را باور کنم!»

پاییز بود و برگ درختان فرو می‌ریخت و کشیش عبوس و سختگیر بر بالین محتضری نشسته بود. زنی دیندار و پرهیزگار دیده از دنیا فرو می‌بست، وی زن خود کشیش بود.

کشیش گفت: «هرگاه کسی در گور خود آرامش پیدا کند و لطف خداوند شامل حالش بشود، توهستی!» آنگاه دستهای مرده را روی هم نهاد و دعایی بر



بالای سر او خواند.

مرده را بردند و به خاک سپردند. دو قطره درشت اشک بر گونه‌های خشک و عبوس کشیش فروغلتیدند. خانه کشیش، که پرتو خورشید از آنجا پریده بود، خاموش و خالی بود. زنش از آنجا رفته بود.

شب فرا رسید. بادی سرد بر بالای سر کشیش وزید. چشم خود را گشود و چنین به نظرش رسید که مهتاب اتاق او را روشن کرده است. اما ماه در آسمان نبود. شبی در برابر تختخواب او ایستاده بود. این شب روح زن درگذشته او بود که با اندوهی ژرف به او می‌نگریست و چنین می‌نمود که می‌خواهد با او حرف بزند. مرد در رختخواب خود نیم خیز شد. بازوانش را به سوی او دراز کرد و گفت: «آه! آیا تو هم از آسایش و آرامش ابدی برخوردار نشده‌ای؟ تو هم رنج می‌بری؟ تو که آنهمه خوب و پرهیزگار بودی؟»

مرده سر خود را در تأیید سخن کشیش پایین آورد و دست بر سینه خود نهاد. کشیش گفت: «آیا من می‌توانم برای تو آسایش و آرامش درگورت فراهم کنم!» و شنید که روح زن مرده‌اش گفت: «آری!»

— چگونه؟

— تو باید تارمویی، تنها یک تار مو از سر گناهکاری بکنی و به من بدهی که جاودانه در آتش خواهد سوخت و آتش دوزخ هرگز برای او خاموش نخواهد گشت، گناهکاری که خداوند در دوزخش خواهد انداخت تا جاودانه در آنجا رنج بکشد! کشیش گفت: «اگر من این کار را بکنم تو زن پاکدین و پرهیزگار از غم و درد رهایی خواهی یافت؟»

مرده به او گفت: «دنبال من بیا! بین به ما چه بخشیده‌اند: تو در کنار من هر جا که اندیشه‌ات بخواند پرواز خواهی کرد. مردمان ما را نخواهند دید و ما خواهیم توانست به محرمانه‌ترین خلوتگاهها وارد بشویم. اما تو باید با دستی مطمئن کسی را به من نشان بدهی که سزاوار رنج و شکنجه‌ای ابدی باشد. ما باید چنین کسی را پیش از آنکه خروس بانگ بردارد پیدا کنیم!»

آنگاه آن دو بر بال و پر اندیشه نشستند و شتابان به شهر بزرگ رفتند. نام گناهان بزرگ روی دیوار خانه‌ها با خطی آتشین نوشته شده بود: خودخواهی،

بخل، می‌گساری، تجمل‌پرستی، خلاصه همه کمان هفت رنگ گناه بر آن دیوارها می‌درخشید!

کشیش گفت: «آری، من تصور می‌کنم، من می‌دانم که کسانی که به آتش جاودانی محکوم می‌شوند در آنجا هستند!»

آن دو به‌روبروی در بزرگی رسیدند که به طرزی باشکوه غرق در روشنایی بود. پلکانی پهن و پوشیده با فرشهای گرانبها و گل‌های زیبا در پرتو چراغها می‌درخشید. از همه تالارها نوای رقص می‌آمد. دربان که جامه‌ای باشکوه از مخمل و ابریشم بر تن داشت عصای بزرگ دسته نقره به دست گرفته بود. او می‌گفت:

— مجلس رقص ما با مجلس رقص شاه دم از برابری می‌زند!
 آنگاه به طرف جمعیتی که در کوچه گرد آمده بود برگشت و نگاهی تحقیر-آمیز به مردمان کرد. تمام وجودش از ناخنهای پا تا موهای سرش می‌گفت:

— بی‌سر و پاها! شما در برابر من بسیار کوچک هستید!

مرده گفت: «غرور! این مرد را می‌بینی؟»

کشیش تکرار کرد: «این مرد! آری می‌بینمش! اما او احمقی بیش نیست و چنین دیوانه بی‌خردی به آتش دوزخ و رنج و شکنجه جاودان محکوم نمی‌شود!» «چنین دیوانه‌ای!» این کلمات در خانه غرور و خودبینی طنین انداخت.

راستی هم کسانی که در آنجا بودند دیوانه و احمق بودند!

آنگاه آن دو به پرواز درآمدند و خود را به میان چهار دیواری خسیسی رسانیدند. در آنجا پیرمردی بود به لاغری میخی آهنی که از سرما می‌لرزید، گرسنه و تشنه بود و با تمام دل و جان خود به زر خود چسبیده بود. آن دو، او را دیدند که با تنی که از تب می‌لرزید از رختخواب ژنده خود بیرون پرید؛ سنگی را از دیوار اتاق خود برداشت و از سوراخ پشت آن زر را که در جورابی پیچیده بود برداشت و جامه خواب پاره‌پاره خود را هم که سکه‌های زر را به آن دوخته بود به دست گرفت و با انگشتان لرزانش زرها را لمس کرد.

— این مرد بیمار است، بیمار دیوانگی! دیوانگی سرشار از دلهره‌ها و

خوابهای پریشان!

آن دو شتابان از آن خانه دور شدند و در برابر تختخوابهای آهنی جنایتکاران

ایستادند که همه در یک ردیف پهلو به پهلو هم خوابیده بودند. یکی از آنان از جای خود پرید و فریادی از وحشت کشید و با آرنج خود به پهلو رفیق پهلو دستی خود کوفت و آن مرد خواب آلود غلطی زد و گفت:

— حیوان وحشی! چرا خفتان نمی‌گیری و نمی‌خوابی؟! هر شب کارت همین است!

دیگری تکرار کرد: «هر شب!... آری او هر شب می‌آید و زوزه می‌کشد و مرا عذاب می‌دهد. من از روی خشم این کار را کردم، اصلاً من از مادر عصبانی زاییده شده‌ام. بد کردم و کیفر بدی خود را می‌بینم. اما من یک چیز را اعتراف نکرده‌ام... دفعه پیش که از این زندان آزاد شدم و بیرون رفتم از برابر خانه ارباب می‌گذشتم، خونم به جوش آمد... کبریتی گوگردی به دیوار کشیدم. شعله آن در سقف پوشالی گرفت. همه چیز سوخت. آتش چون خشم من زبانه کشید. اما من کمک کردم که چهارپایان و ائانه خانه را از میان آتش بیرون بیاورند. جاننداری جز یک جفت کبوتر که در شعله‌های آتش می‌پریدند و سگی که به زنجیر بسته شده بود، سوخت. من به فکر او نیفتاده بودم. زوزه او شنیده می‌شد و من همیشه زوزه‌های او را می‌شنوم... هر وقت می‌خواهم بخوابم زوزه‌های او را می‌شنوم و تا خوابم می‌برد آن سگ درشت و پشمالو می‌آید و خود را به روی من می‌اندازد، زوزه می‌کشد و فشارم می‌دهد و می‌خواهد خفه‌ام بکند... می‌شنوی چه می‌گویم؟!... تو می‌توانی راحت بخوابی و خرناسه بکشی! آری تو می‌توانی هر شب راحت بخوابی و خروپفت بلند شود. اما من حتی یک ساعت هم نمی‌توانم بخوابم!»

مرد خشمگین که چشمانش چون کاسه خون شده بودند، خود را به روی رفیق پهلو دستیش انداخت و مشت بر صورت او کوفت.

اطرافیان او گفتند: «مادس! باز هم دیوانه شد!»

و جنایتکاران دیگر او را گرفتند و کمرش را چندان خم کردند که سرش لای پایش قرار گرفت و او را همین‌طور بستند. خون داشت از چشمانش بیرون می‌زد. کشیش فریاد زد: «این بدبخت را رها کنید! دارید او را می‌کشید!» و دستش را برای حمایت آن مرد گناهکار، مردی که در این دنیا بیش از اندازه رنج کشیده بود، دراز کرد. ناگهان صحنه عوض شد: و پرواز کشیش و زنش از تالارهای

توانگران تا کلبه‌های تنگدستان ادامه یافت، تجمل، آز، هوس و همه گناهان بزرگ در برابر آن دو نمایان شدند. فرشته داوری یک یک جنایات را شرح می‌داد، دفاع را هم می‌خواند، اما بی‌گمان اینها برای خداوند اهمیتی نداشتند چه خداوند اعماق قلبها را می‌بیند و همه چیز را می‌داند: بدی و گناهی که از درون و بیرون سرچشمه می‌گیرد. گذشت و ترحم جهانی! دست کشیش لرزید و جرأت نکرد تار مویی از سرگناهکاری بکند و اشک چون آب‌گذشت و ترحم که آتش ابدی را خاموش می‌کند، از دیدگانش فرو ریخت.

در این دم خروس بانگ برداشت.

— ای خدای بخشنده مهربان! تو برای وی آرامش و آسایشی را که من

نتوانستم فراهم کنم، عطا فرما!

روح مرده گفت: «من این را پیش از این هم به تو گفته بودم! حرفهای

درشت تو، عقیده تیره بشری تو در باره خداوند و بندگان او مرا به نزد تو آورد!

مردمان را خوب بشناس! حتی در دل بدکاران نیز پرتو خدایی هست که پیروز خواهد

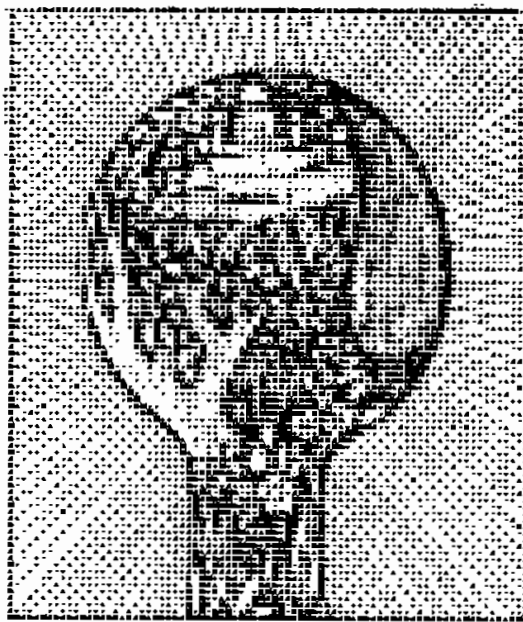
شد و آتش دوزخ را خاموش خواهد ساخت!»

بوسه‌ای بر لبان کشیش نهاده شد. دور و بر او روشن گشت، خورشید تابان

خداوند در اتاقی که زن کشیش، زنده و مهربان و ملایم آمده بود او را از خوابی که

خداوند برایش فرستاده بود بیدار کند، پرتوافشانی می‌کرد.

● اکسیر اعظم



داستان اوژیة دانمارکی را می‌دانید و ما آن را برای شما باز نمی‌گوییم، اما این را از شما می‌پرسیم که آیا به یاد دارید که به گفته «کریستین پدرسن»^۱ در آن داستان چنین آمده است که: «اوژیة دانمارکی سرزمین هند را در مشرق، در آن سوی دنیا تا درختی که آن را درخت آفتاب می‌خوانند تسخیر کرد.» آیا کریستین پدرسن را می‌شناسید؟ اگر هم نمی‌شناسید اهمیتی ندارد، در کتاب او، اوژیة دانمارکی، قدرت و فرمانروایی بر کشور هند را به کشیش «یحیی» بخشیده است. آیا شما کشیش یحیی را می‌شناسید؟ خوب اگر او را هم نمی‌شناسید باز هم مهم نیست، زیرا او در این قصه هیچ نقشی ندارد. شما در اینجا تنها در باره درخت آفتاب، «در هند، در مشرق، در انتهای دنیا» چیزهایی خواهید شنید، درست مانند کسانی که در آن موقع جغرافیا را به نحوی که ما امروز یاد می‌گیریم، یاد نگرفته بودند و آنها را می‌شنیدند، اما این هم مهم نیست.

درخت آفتاب، درخت پرشکوهی بود که نه ما درختی به شکوهمندی آن دیده‌ایم نه شما. شاخه‌های آن تا فرسنگها به اطراف کشیده شده بودند. آن درخت در واقع جنگل کاملی بود و هریک از شاخه‌های کوچکش درختی کامل. در آنجا، نخلها، صنوبرها، بوته‌های گیاهان و انواع و اقسام درختانی که در جهان وجود دارند،

۱- «کریستین پدرسن» (Cristen Pedersen) دانشمند دانمارکی که در سال ۱۵۳۴ داستان اوژیة دانمارکی را منتشر کرد.

روییده بودند. شاخه‌های درخت آفتاب با انحنای و گره‌های خود چون دره‌ها و تپه‌هایی بودند که سبزه و گیاهی به نرمی مخمل رویشان را پوشانیده بود و گلها و شکوفه‌ها آنها را آراسته بودند. هر شاخه‌ای چون چمنزار پهناور و پرگل و شکوفه‌ای یا باغچه دلگشایی بود و خورشید با پرتو رخشنده‌تری در آنجا می‌درخشید، زیرا آن درخت، درخت آفتاب بود، و پرندگان همه قسمت‌های جهان در آنجا جمع می‌شدند: هم پرندگان جنگلهای دست نخورده آمریکای دوردست به آنجا می‌آمدند، هم پرندگان گلزارهای دمشق و هم پرندگان دشتهای پر درخت قلب افریقا، که شیران و فیلان خود را سرور یگانه آنها می‌پندارند، و هم پرندگان قطبی و لک‌لکها و پرستوها، لیکن از جانداران تنها پرندگان نبودند که به آنجا می‌آمدند، گوزن و سنجاب و غزال و صدها چهارپای تیزتک و زریبا نیز در آنجا خانه کرده بودند. ستیغ درخت آفتاب چون باغچه بزرگ معطری بود و در این باغچه، آنجا که شاخه‌های قطور چون تپه‌های سرسبز کشیده شده بودند، کاخ مرمرینی بود که به هرسوی جهان پنجره‌ای داشت و هر برجی از آن کاخ را چون زنبقی سفید برآورده بودند و از ساقه، که پلکانی در درون آن کار گذاشته بودند، به آن بالا می‌رفتند. خوب شما این را می‌فهمید، آیا می‌فهمید؟ از آنجا می‌توانستی روی برگها، که هر یک چون ایوانی بود، بیایی و روی خود گل هم تالار مدور رخشان و اعجاب انگیزی بود که سقفی جز آسمان آبی آراسته به آفتاب یا ستارگان نداشت. کاخ در پایین، تالارهای پهناوری داشت که آنها هم بسیار زیبا بودند، در آنها، عکس تمام دنیا، اینجا و آنجا، روی دیوارها می‌افتاد، در آنجا هر چه در جهان می‌گذشت دیده می‌شد، چندانکه نیازی به خواندن روزنامه‌ها نبود، که به آنجا نمی‌آمدند. هر چیزی در آنجا چون پرده نقاشی جاندارای دیده می‌شد، تنها می‌بایست بتوانی یا بخواهی اندکی زحمت دیدن به خود بدهی، زیرا زیادی زیاد است حتی برای خردمندترین مرد روی زمین و خردمندترین مرد روی زمین هم در آنجا نشیمن داشت. تلفظ نام او بسیار دشوار است و شما نمی‌توانید آن را یاد بگیرید، و این اهمیتی ندارد. او هر چیزی را که انسان می‌توانست و خواهد توانست در این دنیا بداند می‌دانست، از همه اکتشافاتی که تا کنون شده یا بعدها خواهد شد اطلاع داشت، اما بیش از اینها چیزی نمی‌دانست زیرا هر چیزی حدی دارد. حضرت سلیمان خردمند هم بیش از نیمی از هوش

و خرد او را نداشت، با اینهمه او بسیار هوشمند بود و همه نیروهای طبیعت و جنیان نیرومند زیر فرمان او بودند، حتی مرگ نیز ناچار بود هر بامداد صورت اسامی کسانی را که آن روز می‌بایست بمیرند، پیش او بیاورد، اما خود حضرت سلیمان هم می‌بایست بمیرد و این اندیشه بود که اغلب ذهن پژوهشگر مالک و الامقام کاخی را که بر فراز درخت خورشید ساخته شده بود، به خود مشغول می‌داشت. او نیز با همه برتری که از لحاظ خرد و دانایی بر همه مردمان داشت، می‌بایست بمیرد، او این را می‌دانست، می‌دانست که فرزندان او هم باید بمیرند و چون برگهایی که از درخت پایین می‌افتند، بپوسند و خاک شوند، او می‌دید که مرگ چون بادی که برگهای درختان را می‌برد، مردمان را با خود می‌برد و دیگران جای آنان را می‌گرفتند، لیکن برگهای ریخته هرگز دوباره نمی‌رویدند، آنها به صورت خاک یا عناصر گیاهی دیگر در می‌آمدند. هنگامی که ملک مرگ بیاید چه بر مردمان می‌گذرد؟ مردن چه بود؟ کالبد درهم می‌پاشید، اما روح؛ .. آری روح چه بود؟ چه می‌شد؟ به کجا می‌رفت؟ مذهب تسلی‌بخش می‌گفت: «به زندگی جاوید می‌پیوندد!» اما چه تحولی می‌یافت؟ کجا زندگی می‌کرد، چگونه زندگی می‌کرد؟ دینداران می‌گفتند: «در آن بالا، در آسمان زندگی می‌کند، ما هم به آنجا خواهیم رفت!» خردمند هم خورشید یا ستارگان را می‌نگریست و تکرار می‌کرد: «آن بالا! آن بالا!» و گوی گرد زمین به او نشان می‌داد که «بالا» و «پایین» فرقی با هم ندارند و بستگی به این دارد که ما در کدام طرف گوی قرار گرفته‌ایم، هرگاه او به بلندترین جایی در آسمان که ستیغ کوهها می‌رسید، برمی‌شد، هوا که ما روشن و شفاف می‌خوانیم، و آسمان صاف، به تیرگی زغال سیاهی که چون پرده‌ای کشیده شده بود، در می‌آمد و در آنجا خورشید تابان چنین می‌نمود که پرتوی ندارد، زمین ما در مهی نارنجی رنگ پوشیده شده بود، علم ما که برای دیدگان تن و نیز روح محدود است، چقدر کم است؛ حتی خردمندترین مرد نیز چیز زیادی در باره آنچه برای ما بسیار مهم است نمی‌دانست. در پستوی پنهانی کاخ، بزرگترین گنج روی زمین نهاده شده بود و آن: «کتاب حقیقت» بود. او آن را برگ برگ می‌خواند. کتابی بود که هر انسانی می‌تواند آن را بخواند، لیکن تنها قسمتهایی از آن را می‌تواند بخواند نه همه‌اش را. نوشته در برابر چشم بسیاری از کسان می‌لرزد و آنان نمی‌توانند کلمات را بخوانند، در بعضی

از صفحه‌ها کلمات به قدری محو و رنگ پریده است، به قدری ناخواناست که در آن جز صفحه‌ای خالی چیزی دیده نمی‌شود، آدم هرچه دانشمندتر باشد، از آن کتاب بیشتر می‌تواند بخواند، و دانایتر از همه بیش از همه از نوشته‌های کتاب می‌توانست بخواند. او همچنین می‌دانست که چگونه روشنایی خورشید و ستارگان، روشنایی نیروهای پنهانی و روشنایی اندیشه را متمرکز کند، و چون این روشنایی نیرومند روی صفحه‌ها می‌افتاد نوشته‌ها را برای او روشنتر و خواناتر می‌گردانید، اما در فصلی که عنوان آن «زندگی پس از مرگ» بود کوچکترین کلمه‌ای دیده نمی‌شد، و او از این بابت متأسف بود؛ .. آیا او در اینجا، در روی زمین نمی‌توانست نوری پیدا کند که نوشته‌های «کتاب حقیقت» را برای او روشن و خوانا گرداند؟

او نیز چون سلیمان شاه خردمند، زبان جانوران را می‌دانست، معنای آوازه‌ها و حرفهای آنان را می‌فهمید، اما در این راه نتوانسته بود بیش از این پیش برود. او سود و زیان گیاهان و کانیها و خواص آنها را در پیشگیری و درمان بیماریها و دورگردانیدن مرگ — اما تنها دورکردن نه نابودکردن آن — می‌دانست. در هر چیزی که خداوند آفریده بود و او به آن دسترسی داشت، در جستجوی نوری بود که بتواند امید به یک زندگی جاوید را روشن گرداند، لیکن آن را پیدا نمی‌کرد. «کتاب حقیقت» در برابر او چون کتابی با صفحه‌های سفیدگشوده شده بود. مسیحیت در «کتاب مقدس» سخنانی امیدبخش در باره زندگی جاوید به او نشان می‌داد، لیکن او می‌خواست آنها را در کتاب «خود» بخواند و در آن کتاب در این باره چیزی نمی‌دید.

او پنج فرزند داشت: چهار پسر که همه، چنانکه شایسته فرزندان دانشمندترین پدر جهان بود، دانش آموخته و دانا بودند، و یک دختر بسیار زیبا و مهربان و هوشیار اما نابینا، لیکن هیچ به نظر نمی‌رسید که نابینایی کاستی و محرومیتی برای وی باشد، زیرا پدر و برادرانش به جای دوچشم برای وی نگاه می‌کردند و با مهر خود همه چیز را برای وی می‌دیدند.

چهار پسر هرگز از تالارهای کاخ دورتر از آنچه شاخه‌های درخت کشیده شده بودند، نمی‌رفتند. خواهرشان هم کمتر از آنان از تالارهای کاخ دور می‌شد. آنان در خانه دوران کودکی خود، در کشور دوران کودکی خود، روی درخت دلفریب

و خوشبوی آفتاب، خود را خوشبخت می‌یافتند. آنان نیز مانند همهٔ کودکان دوست داشتند که قصه و افسانه گوش کنند و پدرشان خیلی چیزها برای آنان نقل می‌کرد که بچه‌های دیگر نمی‌توانستند آنها را بفهمند، لیکن آنان هوش و درکی چندان نیرومند داشتند که تنها سالخورده‌گان در میان مردمان ممکن است داشته باشند. پدر، کار مردمان و حوادث و وقایعی را که در همهٔ کشورهای جهان روی می‌داد و همهٔ آنها چون پردهٔ نقاشی جاننداری بر دیوارهای کاخ منعکس می‌شدند، به آنان شرح می‌داد، پسران اغلب آرزو می‌کردند که کاش در روی زمین بودند و در همهٔ کارهای بزرگ شرکت می‌جستند، آنگاه پدرشان می‌گفت که جهان پر از آشفتگی و دلهره و رنج است و آن‌چنان نیست که از جهان سرور انگیز کودکی آنان دیده می‌شود. برای آنان از زیبا و درست و نیک حرف می‌زد و می‌گفت که این سه اصل دنیا را نگه می‌دارند و به تأثیر آنها گوهری پاک‌تر و رخشان‌تر از آب الماس می‌گردد و درخشش این سنگ برای خداوند ارزش بسیار دارد و برتر از هر چیزی است و این سنگ درست همان چیزی است که آن را «سنگ فلسفه» یا «اکسیر اعظم» می‌خوانند. پدر به آنان می‌گفت که همچنانکه خلقت عالم این یقین و ایمان را در دل ما بیدار می‌کند که جهان آفریننده و خدایی دارد، مردمان نیز به این یقین و ایمان رسیده‌اند که چنین سنگی وجود دارد. او نمی‌توانست بیش از این چیزی دربارهٔ آن سنگ بگوید چون بیش از این چیزی نمی‌دانست. فهم این داستان برای کودکان دیگر بسیار دشوار بود، لیکن فرزندان فرزانه‌ترین مرد جهان آن را فهمیدند و بی‌گمان دیگران نیز سرانجام آن را خواهند فهمید.

پسران در بارهٔ زیبا و درست و نیک، پرسشهایی از پدر خود کردند و پدر برای آنان دربارهٔ آنها توضیح داد و حرفهای بسیاری زد و همچنین به آنان گفت که هنگامی که خداوند مردمان را از خاک سرشت پنج بوسه برآفریدهٔ خود زد، بوسه‌های آتش، بوسه‌های دل، بوسه‌های مهر آمیز خداوندگار ما، و این بوسه‌ها همانهاست که ما امروز آن را حواس پنجگانه می‌خوانیم و با آنها زیبا و درست و نیک را می‌بینیم و احساس می‌کنیم و می‌فهمیم، پنج نیروی شناخت و احساس، برای درون و بیرون، برای ریشه و ساقه، برای جسم و جان داده شده است.

بچه‌ها دربارهٔ اینها اندیشهٔ بسیار کردند. این اندیشه روز و شب از سر

آنان بیرون نشد و بزرگتر برادران خواب شیرین و دل‌انگیزی دید و عجیب اینکه برادر کوچکتر از او هم همان خواب را دید، سپس برادر سوم، سپس برادر چهارم، و هر یک از آنان درست همان خوابی را دید که برادر بزرگتر دیده بود. هر یک از آنان خواب دید که در جهان پهناور به گشت و گذار پرداخته‌است و اکسیر اعظم را پیدا کرده است و در موقعی که خورشید سر بر زد و او سوار بر اسب راهوار تیز تک خود برای بازگشت به باغچه‌آشنای کاخ پدر خود، چمنزاران سبز مخملی را زیر پا نهاده بود، اکسیر اعظم چون شعله‌ی فروزانی بر پیشانی او می‌درخشید و روشنایی و پرتوی چنان آسمانی بر صفحه‌های کتاب می‌تابید که آنچه در باره‌ی زندگی فرا سوی گور بر آنها نوشته شده بود، خوانا گشت. خواهر خواب گشت و گذار در جهان پهناور را ندید، چنین چیزی به فکر او نرسید. جهان پهناور وی خانه‌ی پدرش بود. پسر بزرگتر گفت: «من سوار اسب می‌شوم و به جهان پهناور می‌روم، باید بینم جهان چگونه می‌گردد، باید در میان مردمان زندگی کنم، من جز نیک و درست چیزی نمی‌خواهم، با آنها از زیبا حمایت خواهم کرد. با دخالت من تغییر بزرگی پدید خواهد آمد!»

آه، او اندیشه‌های بزرگ و بی‌باکانه‌ای داشت همچنانکه همه‌ی ما پیش از آنکه از خانه بیرون بیاییم و رگبار و باران بخوریم و در خارزارها بیفتیم، در خانه‌ی خود، در کنار آتش چنین اندیشه‌هایی پیدا می‌کنیم!

او نیز چون برادران خود پنج حس در درون و بیرون خود داشت که به طرز جالبی رشد کرده بودند، لیکن یکی از حواس پنجگانه‌ی هر یک از آنان نیرومندتر از حواس دیگرشان بود و در برادر بزرگتر بینایی نیرومندتر از حواس دیگر بود. او می‌گفت چشمانی برای دیدن همه‌ی دورانها و همه‌ی ملتها دارد، چشمانی که می‌توانستند حتی درون زمین را نیز که گنجهای بسیار در آن انباشته شده‌اند ببینند، حتی درون سینه‌ی مردمان را می‌توانستند ببینند، چنانکه گفتی سینه‌ی مردمان برای او جز با شیشه‌ی شفاف‌ی پوشیده نشده بود... یعنی او در گونه‌ای که سرخ می‌شد و رنگش می‌پرید، در چشمی که می‌گریست یا می‌خندید چیزهایی می‌توانست ببیند که ما نمی‌توانیم ببینیم. گوزن و آهو او را تا مرز مغرب که قوهای وحشی بدانجا می‌آیند و از آنجا به سوی شمال غرب پرواز می‌کنند، همراهی کردند. او به دنبال قوها رفت و بدین گونه

در دنیای پهناور به جایی دور، بسیار دور از سرزمین پدر خویش که در « مشرق، در انتهای جهان» گسترده شده بود رفت.

آه! نمی دانید او چطور چشمانش را بازمی کرد! چه دیدنیها که برای او بودند، و همیشه دیدن خود محل و خود شیء با دیدن تصویر آنها، هر قدر هم که خوب باشد، کاملاً فرق دارد و چیزهایی که در خانه او، در کاخ پدرش بودند، عالی بودند. او در لحظه اول در برابر تمام چیزهای در هم و بر هم، همه ترکه های آراسته، که چون زیبا به نمایش گذاشته شده بودند، چیزی نمانده بود که چشمان خود را از دست بدهد، اما آنها را حفظ کرد، چه در جای دیگری به وجود آنها احتیاج داشت.

او شرافتمندانه بر آن بود که به شناخت ژرف زیبا، راست و نیک برسد، اما آنها در چه وضعی بودند؟ او می دید که در بیشتر موارد تاج افتخار به جای آنکه بر تارک زیبا جا بگیرد بر پیشانی زشت می درخشد، می دید که اغلب اوقات متوسط و معمولی را به جای رسوا کردن تحسین و تمجید می کنند و به نیک توجه و اعتنایی ندارند. مردمان نام را می دیدند نه سودمندی را، جامه را می دیدند نه صاحب جامه را، مقام را می دیدند نه ذوق و استعداد را. وانگهی وضع به گونه دیگری هم نمی توانست باشد.

او گفت: «خوب، من باید سخت به کار خود بچسبم!»

و به کار خود هم چسبید، اما در آن حال که او دنبال راست می گشت، شیطان، که پدر دروغ و خود دروغ است، فرار رسید. شیطان خیلی دلش می خواست که بی درنگ چشمهای مرد بینا را از کاسه بیرون بیاورد، اما این کار بسیار خشونت آمیز و وحشیانه بود و شیطان با ظرافت و متانت این کار را کرد، او را گذاشت که دنبال راست بگردد و آن را، حتی نیک را بیازماید، سپس پرکاهی در چشم او فوت کرد، نخست پرکاهی در یک چشمش و بعد پرکاه دیگری در چشم دیگرش. و این برای هر چشمی حتی بهترین و بیناترین چشمها بسیار بد است. آنگاه شیطان بانفس خود بر پرکاه دهید و پرکاه باد کرد و به کلفتی تیرکی شد و چشمها در پشت آنها ناپدید گشتند، و مرد بینا، در آنجا، در دنیای پهناور چون کوری شد و ایمان خود را از دست داد. او اندیشه های خوبی را که درباره مردمان و خویشان خویش داشت، از دست داد و چون ایمان به مردمان و خویشان خویش از دست برود، انسان از دست رفته است.

قوهای وحشی که از روی دریا به سوی مشرق پرواز می کردند، آواز برآوردند:

«از دست رفته!» قوهای وحشی که به سوی شرق، به سوی درخت آفتاب پرواز می کردند، آواز برآوردند: «از دست رفته» و این برای کسانی که در آنجا می نشستند خبر خوشی نبود. برادر دوم گفت: «بینا نتوانست موفق بشود، اما شاید شنوا بتواند موفق شود!» و شنوایی او چنان نیرومند بود که می توانست صدای رویش گیاه را هم بشنود.

او با کسان خود به گرمی خدا حافظی کرد و بر اسب نشست و با اراده ای نیرومند و تصمیمی قاطع روی به راه نهاد. پرستوها او را همراهی کردند و او به دنبال قوها رفت و در جهان پهناور به گشت و گذار پرداخت و از خانه خود دور و بسیار هم دور شد. آدم می تواند به مقدار زیاد از آنچه خوب است داشته باشد و او این را دریافت.

شنوایی او بسیار نیرومند بود، او می توانست صدای رویش گیاه را بشنود، لیکن صدای قلب انسان را هم که از شادی یا غم می زد، می شنید. جهان برای او چون کارگاه ساعت سازی بزرگی می نمود که در آن آویز همه ساعتها «تیک تاک!» و ساعت برجها «دینگ دینگ!» می کردند. نه این سرو صداهای او تحمل پذیر نبودند. او گوشهای خود را که تیز شده بودند، هر چه می توانست محکمتر گرفت، اما سرانجام این سرو صداهای این همه ها برای انسانی تنها از حد گذشتند. پسر بچه های شصت ساله کوچکی که فرا رسیدند - سن و سال کوچکترین اهمیتی در این کار نداشت - آنان فریاد می کشیدند و هیچ جای خنده نبود. سپس نوبت حرفهای خاله زنی رسید که در همه خانه ها و کویها و برزنها حتی جاده ها به پیچ و بجه گفته می شدند، صدای دروغ بلندتر بود و از این روی بر همه صداهای تسلط یافت، زنگوله دیوانه به صدا درآمد و خود را صدای ناقوس کلیسا خواند، و این صدا برای مردم شنوا بسیار وحشتناک بود، او با انگشتان خود دو گوش خود را گرفت... لیکن باز هم آوازه های ناچور و صداهای خارج و غلط را می شنید، تصدیقها و تأکیدهای مکرر که به قدر ماهی پوسیده ای هم ارزش نداشتند روی زبانها می دوییدند، چندانکه سرانجام رشته دوستیها گسسته شد. در آنجا صداهایی پرطنین، سرو صداهای همه و غوغا، فریادهایی از بیرون و درون بر می خاست! آری راهی برای تحمل آنها نبود، بسیار وحشتناک بود. او انگشتانش را بیش از پیش در گوشهای خود فرو کرد، بیشتر و بیشتر فرو کرد تا اینکه پرده گوشش پاره شد و او دیگر چیزی نشنید. صدای زیبا، راست و نیک را هم نشنید، او که شنوایی برایش چون پلی بود که اندیشه از روی آن می گذشت از حرکت باز ماند، بدگمان گشت، دیگر به کسی اعتماد نداشت، ایمان

واعتماد به خویشتن را هم از دست داد و این بسیار بد و ناگوار است. او گوهرگرانبها، اکسیر اعظم را پیدا نکرد تا با خود به خانه ببرد. آنگاه از این تصمیم درگذشت حتی خویشتن را نیز فراموش کرد و این بدتر از هر چیزی است. مرغانی که به سوی مشرق پرواز می کردند، این خبر را با خود به همه جا بردند، به کاخ پدر او نیز که روی درخت آفتاب بود، بردند. نامه ای از او به آنجا رسیده بود هنوز پست ایجاد نشده بود. سومین برادر با خود گفت: «خوب، من هم می روم و بخت خود را در این راه می آزمایم! من بویایی بسیار تیزی دارم!»

البته این جمله، جمله زیبایی نبود، اما او بدین گونه حرف می زد و باید هر چیزی را همان گونه که هست باز گفت. او مظهر خوشخویی بود، شاعر بود، شاعری راستین. او می توانست آنچه را که نمی توانست بگوید به آواز بخواند. هر چیزی بسیار زودتر از آنچه به فکر دیگران برسد به فکر او می رسید.

او با خود گفت: «من سرنخ را به دست می آورم!» راستی هم بویایی او بیش از اندازه رشد کرده بود و در قلمرو زیبا، ملک پهنای به او بخشیده بود.

او گفت: «یکی بوی سیب را دوست می دارد، دیگری بوی طویله را، هر بویی از قلمرو زیبا هوادارانی برای خود دارد. بعضیها در میکده های بوی ناگرفته و در کنار فتیله شمعی که دود می کند و بوی بد عرق سیب زمینی با دود توتون بد به هم می آمیزد، جا خوش می کنند، بعضی دیگر عطر تند یاسمن را دوست دارند و دیگران روغن سفت و غلیظ بنفشه به تن خود می مالند تا بوی خوش از آن برخیزد، بعضی نسیم خنک دریا را می جویند یا بر ستیغ کرهساران بلند بر می شوند و تکان خفیف هوارا به اعجاب نگاه می کنند.»

آری، او این حرفها را زد، گفتی پیشتر هم سراسر جهان را گشته بود و با مردمان زندگی کرده بود و آنان را می شناخت. اما این شناخت فطری و غریزی بود، موهبتی بود که خداوند در گهواره به شاعران می بخشد.

او با خانه پدری خود در روی درخت آفتاب بدرود گفت، از کانون خانوادگی خود بیرون آمد و در آنجا شتر مرغی را به زیر ران خود در آورد که بسی تندتر از اسب می دود و چون سرانجام به نزد قوهای وحشی رسید برگردۀ نیرومندترین قو پرید. او تغییر را بسیار دوست می داشت. از روی دریا به سوی سرزمینهای پوشیده از جنگلهای بزرگ،

دریاچه‌های ژرف، کوهساران بلند و شهرهای باشکوه پرواز کرد. به هر جا که می‌رسید پرتو خورشید بر آن کشور می‌تافت، همه گلها، همه بوته‌ها عطر بیشتری می‌پراکندند، گفתי احساس می‌کردند که دوستی، پشتیبانی به نذرشان آمده است که قدرشان را می‌داند وارجشان می‌نهد و زبانشان را می‌فهمد، حتی بوته گل‌های پژمرده هم شاخه‌های خود را بازافراشت و برگ‌های خود را دوباره گسترد و دلفریب‌ترین گلها را به بار آورد. هرکسی می‌توانست ببیند، حتی حلزون سیاه و لزج جنگلی هم زیبایی را درک می‌کرد. حلزون گفت: «می‌روم و نشان خود را بر برگ گل می‌زنم. من هم اکنون روی آن آب دهان انداخته‌ام و دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم!»

شاعر گفت: «بین در این جهان چه بر سر زیبا می‌آید!»

آنگاه تصنیفی در این باره ساخت و آن را به شیوه خاص خود خواند، لیکن کسی آن را نشنید. سپس او یک «سکیلینگ»^۱ و یک پرتاووس به تنبورزنی داد و تصنیف را برای تنبور تنظیم کرد و آن را داد در شهر، در هر کوی و برزنی بنوازد. بدین گونه مردمان آن را شنیدند و گفتند آن را می‌فهمند، آهنگی است بسیار عمیق و پرمعنی! و سرانجام شاعر توانست سرودهای بسیار بخواند. سرودهایی در باره زیبا و راست و نیک. و آواز او، هم در می‌کده‌ای که شمع در آن دود می‌کرد، هم در کشتزاران شبدر، هم در جنگل و هم در ساحل دریا شنیده شد. چنین می‌نمود که این برادر در اقدام خود بیش از دو برادر بزرگترش توفیق یافته بود، اما شیطان نمی‌توانست آن را تحمل کند، از این روی بی‌درنگ، با بخورهای شاهانه، با بخور کلیسا و همه بخورهای شرف و بزرگی که در جهان پیدا می‌شدند و شیطان در تقطیر آنها استاد بود، بدانجا آمد. بخورهایی نیرومندتر از همه بخورها که هرکسی را خفه می‌کردند و حتی می‌توانستند فرشته‌ای را به سرگیجه بیندازند، کجا مانده شاعری بیچاره! شیطان خوب می‌داند که چگونه بر مردمان چیره تواند شد. او با بخورها بر شاعر چیره شد و شاعر از بوی آنها غرق لذت گشت و مدهوش شد و مأموریت خود، میهن خود، همه چیز را... حتی خویشتن را فراموش کرد و با دود بخورها رفت.

همه پرندگان کوچک وقتی این خبر را شنیدند سخت افسرده و غمگین شدند و سه روز تمام آوازی نخواندند. حلزون سیاه هم سیاهتر گشت لیکن نه از روی غم و

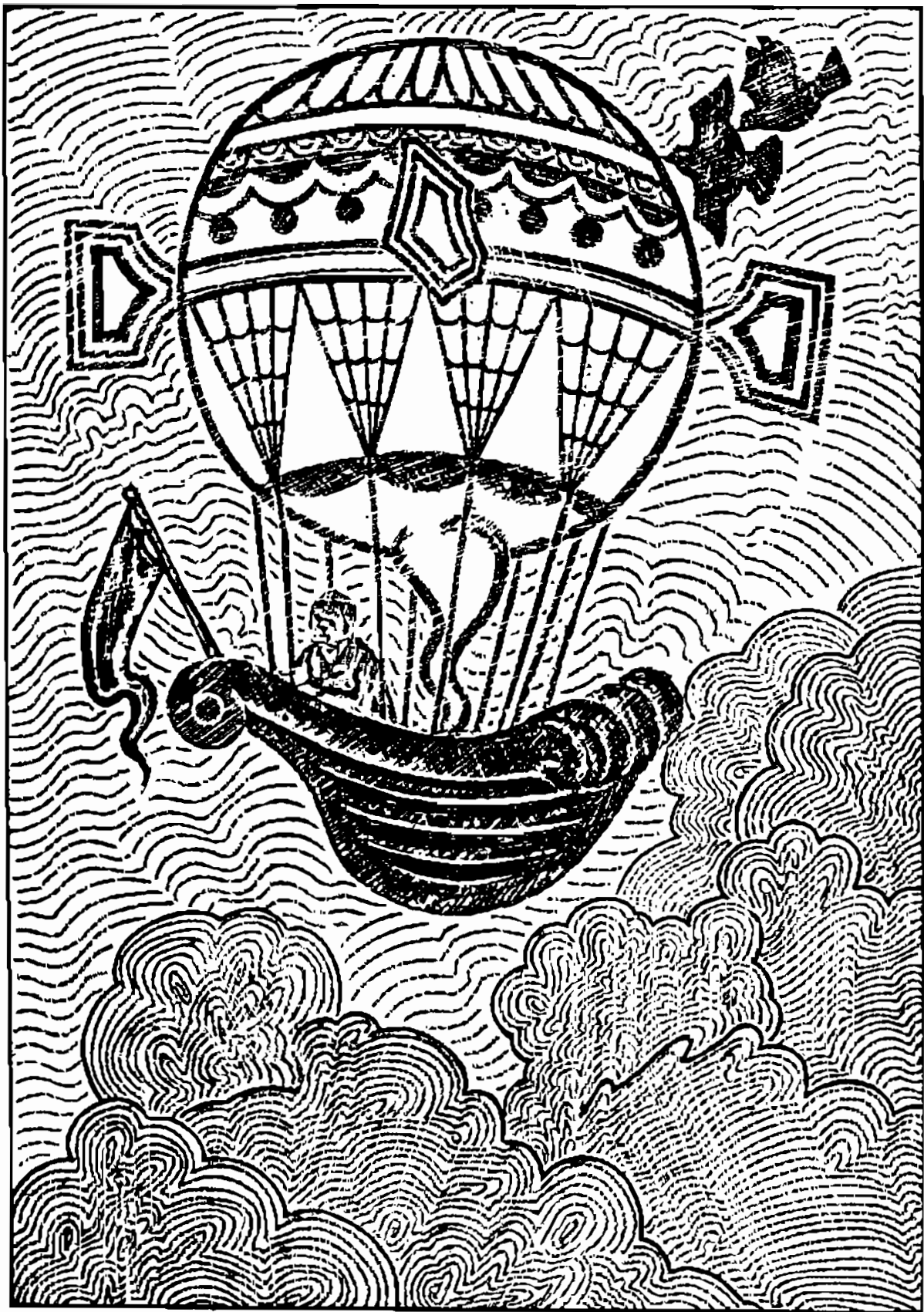
درد، بلکه از روی رشک! او گفت: «بخورها می‌بایست به من برمی‌گشتند، زیرا من بودم که اندیشه نامدارترین تصنیف او را به او دادم، تصنیفی که برای تنبور نوشته بود. من بودم که روی برگ گل آب دهان انداختم و گواهانی هم برای این ادعا دارم!»

اما به‌خانه‌ای که در هندوستان بود خبری از شاعر نرسید. همه پرنندگان کوچک سوگوار شدند و سه روز خاموش ماندند و آوازی نخواندند، سپس چون روزهای سوگواری سپری شد... غم آنان چنان بزرگ بود که علت آن را فراموش کردند. آری همیشه همینطور است!

چهارمین برادر گفت: «حالا من باید از خانه بیرون بروم و چون برادران دیگرم در جهان پهناور بگردم!»

اونیز چون برادر سومی خوشخو بود، اما شاعر نبود و این خود دلیل دیگری برای خوشخویی او بود. شادی با این دو برادر به‌کاخ آمده بود و اکنون آخرین شادی از آنجا می‌رفت. مردمان همیشه بینایی و شنوایی رامهمترین و ارجمندترین حواس می‌شمارند و آرزو می‌کنند که این دو حس در آنان نیرومندتر و دقیقتر باشد و سه حس دیگر را مانند این دو حس مهم و اساسی نمی‌پندارند، لیکن چهارمین برادر که مخصوصاً ذائقه (چشایی)، به هر معنی که این واژه را بگیریم، در او بیش از حواس دیگر رشد کرده بود، هیچ‌هم با این عقیده موافق نبود، و چشایی قدرت بزرگ و قلمرو پهناوری دارد. این حس بر هر چه بر زبان یا فکر می‌گذرد فرمانروایی دارد. از این روی، او از هر چه در ماهی تابه یا دیزی بود، از هر چه در بطری یاد رکوزه بود می‌چشید و می‌گفت: «این قسمت ناهموار و خشن کار است. هر انسانی برای او ماهی-تابه‌ای و هر کشوری برای او آشپزخانه پهناوری بود، و این به معنای مجازی کلمه، قسمت ظریف کار بود و او می‌خواست به جستجوی ظریف برود.

او گفت: «شاید بخت با من بیش از برادرانم یار باشد، اما چه مرکی بهتر است برای خود انتخاب کنم؟» او از پدر خود که از همه اکتشافات، چه آنهایی که شده بودند و چه آنهایی که در آینده می‌شدند خبر داشت، پرسید: «آیا بالون اختراع شده است؟» اما هنوز بالون اختراع نشده بود، راه آهن و کشتیهای بخاری هم اختراع نشده بودند. او گفت: «خوب، من با بالون به مسافرت می‌روم، پدرم طرز ساختن و پرواز کردن



با آن رامی داند و من اینها را از او یاد می‌گیرم! کسی از این اختراع خبر ندارد و مردم وقتی آن را ببینند آن را شهاب آسمانی خواهند پنداشت و من پس از آنکه از بالون استفاده‌ای را که می‌خواهم بکنم، آن را آتش می‌زنم و می‌سوزانم، تو باید اختراعی را که بعدها خواهد شد و آن را کبریت شیمیایی خواهند خواند، به من بدهی!»

آنچه او می‌خواست در اختیارش نهاده شد و او به پرواز درآمد، پرندگان بسیار دورتر از آنچه برادرانش راهمراهی کرده بودند، به دنبال او رفتند. زیرا می‌خواستند ببینند کار این پرواز به کجا می‌کشد. دم بدم نیز عده بیشتری از پرندگان می‌آمدند و به آنان می‌پیوستند، آنان بسیار کنجکاو بودند، آنان، آن را پرندۀ تازه‌ای می‌پنداشتند که به پرواز درآمده بود! آه، آری، همراهان او کم نبودند. پرندگان روی آسمان را سیاه کرده بودند و چون ملخها که بر فراز مصر پرواز می‌کنند ابر بزرگی تشکیل داده بودند. و برادر چهارم بدین گونه به گشت و گذار پرداخت.

او گفت: «باد مشرق دوستی است برای من که کمک بسیارم کرده است!»
 بادها گفتند: «هم باد مشرق و هم باد مغرب! ما به نوبت ترا راهنمایی کردیم و گرنه تو نمی‌توانستی به سرزمین شمال‌غرب برسی!»

اما او آنچه را که بادها گفتند نشنید و این زیاد مهم نیست. پرندگان، دیگر بیش از آن دنبال او نرفتند. وقتی آنان به آنجا رسیدند، در میان آنان دو پرنده از مسافرت خسته شده بودند و گفتند: «به این کار بیش از این نباید ادامه داد! هیچ به زحمتش نمی‌ارزد که زحمت بکشیم و دنبال او برویم چیزی نیست — ظاهری بیش نیست!»

آن دو ایستادند و همه پرندگان هم ایستادند، «آری جز این نبود.»
 بالون روی یکی از بزرگترین شهرها پایین آمد و هوانورد روی بلندترین آنجا، روی برج ناقوس کلیسا قرار گرفت. بالون دوباره به هوا برخاست، اما این کار را نمی‌بایست بکند، چه شده بود؟ گفتنش آسان نیست، اما اهمیت زیاد ندارد، زیرا هنوز بالون اختراع نشده بود.

برادر چهارم در روی برج ناقوس کلیسا بود، حالا دیگر پرندگان در اطراف او پرواز نمی‌کردند، آنان از او سیر و خسته شده بودند، او هم از آنان سیر شده بود. همه دود کشهای بخاری شهر دود می‌کردند و بوی خود را در هوا می‌پراکنند.

باد گفت: «اینها محرابهایی است که به افتخار تو برمی‌آورند!»

باد می‌خواست غرور او را بنوازد و به او تملق بگوید و او که در آنجا راحت نشسته بود مردمان را که در کوچه راه می‌رفتند، نگاه می‌کرد. یکی از آنان به کیسهٔ پراز پولی که داشت می‌نازید و دیگری به کلیدی که برگردن داشت و چیزی هم نداشت که با آن کلید باز کند، یکی به جامهٔ خود که بیدها آن را می‌خوردند فخر می‌فروخت و دیگری به هیکل خود که کر مه‌ها در آن وول می‌زدند.

او گفت: «خود پسندی! درنگ نباید بکنم و باید پایین بیایم و دیگک راهم بزتم و مزه‌اش را بچشم، اما دلم می‌خواهد باز هم کمی در اینجا بمانم، باد غلغلک لذتبخشی به‌پشتم می‌دهد، این غلغلک خیلی لذت دارد! من تاموقعی که باد می‌وزد در اینجا می‌مانم و اندکی می‌آسایم. تنبل می‌گویم صبح که کار زیادی در پیش دارم در رختخواب افتادن و مدتی دراز در آن ماندن چقدر خوب است، اما ریشهٔ هر بدی در تنبلی است و در خانوادهٔ مابد وجود ندارد، این راهمانطور که همه می‌گویند من هم می‌گویم. تا موقعی که این باد می‌وزد، من در اینجا خواهم نشست و از جای خود بر نخواهم خاست، من این را دوست دارم!»

و در همانجا ماند، اما او روی بادنمای برج ناقوس نشسته بود و بی‌آنکه دمی بایستد با آن می‌چرخید، چندانکه او می‌پنداشت که همیشه همان باد است، او در آنجا مانده بود و می‌توانست برای چشیدن مزهٔ باد مدتها در آنجا بماند. و کاخ درخت آفتاب در سرزمین هند، از آن پس که برادران یکی پس از دیگری از آن بیرون رفته بودند، خالی و بی‌سر و صدا شده بود.

پدر گفت: «آنان موفق نشده‌اند و گوهر رخشان گرانبها را با خود بدینجا نمی‌آورند. دیگر امیدی برای من نیست. آنان ناپدید شده‌اند، مرده‌اند!»
اوسرش را روی کتاب حقیقت خم کرد و چشمانش را به «صفحهٔ زندگی پس از مرگ» دوخت، اما در آن چیزی نبود که او ببیند یا بداند.

دختر نایبانش مایهٔ تسلی و شادمانی او بود. وی دل‌بستگی و مهری بی‌پایان به پدر خود داشت و برای شادی و خوشبختی او آرزوی کرد که سرانجام آن بازیچهٔ گرانبها پیدا شود. وی برادران خود را با غم و حسرت بسیار به یاد می‌آورد و از خود می‌پرسید: «آنان در کجا هستند؟ در کجا زندگی می‌کنند؟» و بزرگترین آرزویش این بود که آنان را به خواب ببیند، اما بسیار عجیب بود که وی حتی در خواب هم نمی‌توانست خود را

به آنان برساند. سرانجام شبی خواب دید که صدای آنان را می شنود، آنان او را می خوانند، از دنیای پهناور به فریاد او را می خوانند، وی ناچار شدیدانجا برود، دور، بسیار دور، با اینهمه چنین به نظرش می رسید که هنوز هم در خانه پدر خویش است. وی برادران خود را پیدا نکرد اما احساس کرد که گوهر رخشنده گرانها را به دست دارد و آن را برای پدر خود می آورد. گوهر رخشنده چون آتشی کف دست او را می سوزانید اما سوزش آن دردناک نبود. وی پس از آنکه از خواب بیدار شد پنداشت که هنوز هم گوهر گرانها را به دست دارد، اما دست او روی چرخ نخ ریسی اش چنگ انداخته بود. او در شبهای دراز مرتباً ریسندهی کرده بود. نخ باریکتر از تار عنکبوت به دوک وی پیچیده شده بود که با چشم مردمان دیده نمی شد، وی با اشک دیدگان خود آن را ترک کرده بود و آن نخ، استواری و نیرومندی طنابهای سیمی را داشت. دختر از جای خود بلند شد. وی تصمیم خود را گرفته بود. می بایست خوابش به حقیقت پیوندد. شب بود و پدرش در خواب بود. وی دست او را بوسید. دوک خود را برداشت و سر نخ را محکم به خانه پدرش بست. اگر این کار را نمی کرد، وی که نابینایی بیش نبود، نمی توانست راه بازگشت به خانه پدری را پیدا بکند. او می بایست خود را در اختیار نخ ناپیدا بگذارد، وی تنها به آن امیدواری داشت نه به خویشتن یا دیگران، وی چهار برگ از درخت آفتاب چید، می خواست هرگاه برادرانش را در جهان پهناور پیدا نکند آنها را چون پیغام و نامه ای به دست بادهای سپارد. چه بر سر آن دختر کور ممکن بود بیاید؟ وی دست کم نخ ناپیدا را داشت که می توانست به آن امیدواری و پشت گرمی داشته باشد و او در استعدادی برتر از همه بود و آن عمق احساسش بود که در سایه آن مثل این بود که وی چشمانی حتی بر نوک انگشتانش و گوشهایی حتی در قلبش دارد.

و او در جهان پر شر و شور و پر جنب و جوش و عجیب و غریب به گشت و گذار پرداخت، پایش به هر جا که می رسید آسمان روشنتر و پرنورتر می گشت و وی می توانست گرمای پرتو خورشید را احساس کند، رنگین کمانی از ابرسیاه بر آسمان نیلگون کشیده شده بود، وی آواز پرندگان را می شنید، بوی خوش نارنجستانها و باغهای سیب را فرومی داد، آنها عطری چنان نیرومند در هوای پراکنده که وی پنداشت آن را می چشد. نواهای شیرین و آوازهای دلنشینی به گوش وی می رسیدند، اما همزمان با آنها داد و

فریادهایی هم به گوشش می خوردند. اندیشه‌ها و داوریه‌ها به ندرت طنین مخالف پیدا می کردند، درچینه‌های قلب انسانها صدای احساس و صدای اندیشه هماهنگی داشتند:

زندگی زمینی ما باران و میغ است،
شبی است که باگریه سپری می شود!

لیکن این آواز هم برمی خاست:

زندگی زمینی گل بوته ایست زیبا،
درزیر درخشش شادی بخش خورشید.

و این اندیشه تلخ:

هرکس جز به خویشتن نمی اندیشد؛

راست است، ما او را باز می شناسیم.

سپس جواب رد آن می آمد:

درپهنه زندگی زمینی،

شط عشقی روان است و گسترده می شود.

وی این کلمات را به خوبی می شنید:

زندگی در این جهان ناپایدار حقیر و پست است،

و هرگلی خاری دارد.

اما این آواز را هم می شنید:

در این دنیا چه بسیار کارهای بزرگ و خوب انجام می گیرند،

که مردمان به دشواری آنها رامی شناسند.

و گروه پرسروصدای سراینندگان، از هرسو، می خوانند:

ریشخند کن، بخند، هر چیزی را دروغ بشمار،

خود را با بدگویی‌ها سرگرم کن!

لیکن دل دختر نابینا می گفت:

خود خویشتن را حفظ کن و خدا را محکم بگیر،

باشد که اراده او انجام پذیرد! آمین!

در همهٔ مجامع مردان و زنان، جوانان و پیران که وی وارد می شد شناخت

داست، نیک و زیبا می درخشید، وی به هر جا که می رفت، در کارگاه هنرمند، تالار

پرشکوه جشن، شهر صنعتی در میان سر و صدای چرخها و دنده‌ها، چنین می‌نمود که خورشید بر آنجا پرتو می‌افکند، تالار به ارتعاش می‌آمد، گل بوی خوش می‌پراکند و قطره ژاله پرسود بر برگ پژمرده فرو می‌چکید.

لیکن اهریمن نمی‌توانست چنین وضعی را بپذیرد، اوبه تنهایی بیش از ده هزار انسان، زیرکی و هوشیاری دارد و توانست راهی برای انجام دادن هدف خود پیدا کند. اوبه مرداب رفت، حبابهای آب گنبدیده را گرد آورد، پژواک هفتگانه سخنان دروغ را روی آنها به صدا درآورد، هر چه قصیده مدح و ستایش که به خاطر پول سروده شده بودند و خطابه‌های دروغین روی گور را که توانست پیدا بکند کوبید و به صورت گرد و غبار درآورد و آنها را در اشکهای رشک و کین ریخت و جوشانید و آن را روی سفیداب خراشیده‌گونه رنگ پریده دختر خانمی مالید و بدین‌گونه دختری ساخت که چهره و اطوار دختر کور پاک را داشت. مردمان او را: «فرشته مهربان با احساس عمیق» خواندند و بازی شیطان بدین‌گونه ادامه یافت. مردمان نمی‌دانستند از آن دو کدام یک واقعی است، آخر چگونه می‌توانستند این را بدانند. دختر نابینا با اعتماد کامل می‌خواند:

خود خویشان را حفظ کن و خدا را محکم بگیر؛

باشد که اراده او انجام پذیرد! آمین!

وی چهار برگ درخت آفتاب را چون نامه‌ها و درودهایی به دست بادها سپرد تا آنها را به برادران او برسانند و یقین داشت که نامه‌ها به مقصد خواهند رسید و سرانجام به پیدا کردن گوهر گرانبها نیز که درخشش آن از تمام شکوه زمینی برتر است، موفق خواهند شد، و آن از پیشانی بشریت تا خانه پدر او را روشن خواهد کرد.

او تکرار کرد: «در خانه پدر من!». آری گوهر گرانبها در روی زمین است و من چیزی جز یقین و ایمان به آنجا نمی‌برم، من آتشیهای آن را احساس می‌کنم و آن بیش از پیش در مشت بسته من بزرگ می‌شود، دانه کوچکی از «راستی»، به قدری کوچک و ریز که باد تند آن را پیش انداخته و برده است و من آن را دوباره برداشته‌ام و پیش خود نگاه داشته‌ام و عطر زیبای تمام را که جهان، حتی برای کوری هم، پراز آن است، در آن وارد کرده‌ام و طنین تب و تاب دل انسان را در نیک گرفته‌ام و در آن نهاده‌ام، من غباری بیش با خود نمی‌آورم، اما هر چه باشد غبار، گوهر گرانبهای است که همه

خواهان آن هستند. من به قدر کافی از آن دارم، و دستم از آن پراست!»
 و وی این دست را به سوی... پدرش دراز کرد. او در خانه خویش بود،
 جهش اندیشه وی را بدانجا باز آورده بود زیرا وی هنوز نخ ناپیدایی را که به خانه
 پدرش بسته شده بود، رها نکرده بود.

نیروهای بدی با هیاهوی گردبادی بر درخت آفتاب تاختند و به یک ضربت
 باد از دری که باز بود به اتاق مخفی وارد شدند.

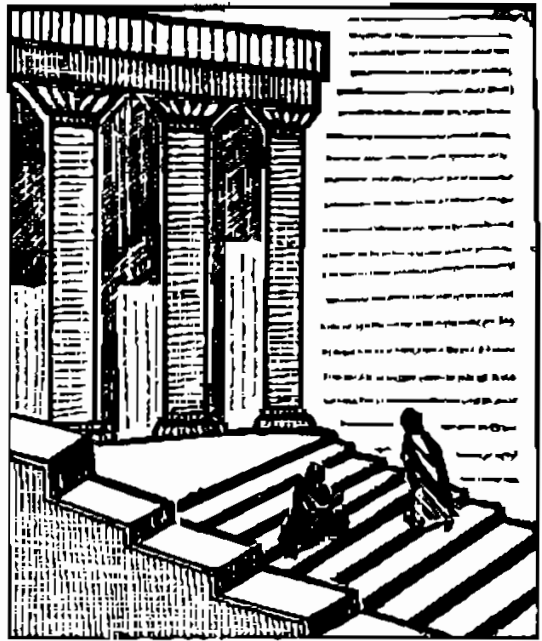
پدر، دست گشوده دخترش را گرفت و فریاد زد: «این می‌پرد!»
 لیکن دختر با ایمانی اعتمادبخش در جواب او گفت: «نه، این ممکن نیست
 پرد، من پرتوهای گرم آن را در روح خود احساس می‌کنم.»

پرتو رخشنده‌ای به چشم پدر رسید و آن غبار تابنده‌ای بود که از کف دست
 دختر کور برخاست و رفت و روی صفحه سفید کتاب که می‌بایست اعتماد به زندگی
 جاوید به خواننده ببخشد، نشست. صفحه کتاب دستخطی داشت با درخششی کور
 کننده، تنها یک کلمه در آن دیده می‌شد و آن کلمه عبارت بود از: ایمان.

و چهار برادر به کانون خانوادگی خود بازگشته بودند. چون برگ سبز بر
 سینه آنان افتاده بود و دل بستگی به بازگشت به خانه، آنان را گرفته بود و با خود آورده بود.
 پرندگان مهاجر و آهو و غزال و همه جانوران جنگل نیز در پی آنان آمده بودند. آنان
 هم می‌خواستند در شادی شرکت کنند و چرا جانوران، در صورتی که بتوانند، در آن
 شرکت نکنند؟

و همچنانکه ما اغلب، هنگامی که پرتو خورشید از سوراخ دری به تالاری می‌تابد
 که گرد و غبار در آن بالا می‌رود، دیده‌ایم، ستونی از غبار رخشان، اما نه به شکلی چنان
 ناچیز و خشن، در آنجا می‌چرخید که حتی رنگین‌کمان هم در برابر دورنمایی که پدید
 آمده بود، از لحاظ رنگ بسیار معمولی و از لحاظ وزن بسیار سنگین می‌نمود و بدین گونه
 از صفحه کتاب، از روی کلمه رخشنده ایمان هر ذره راستی با درخشش زیبا و طنین
 نیک، بسی رخشنده‌تر از ستون آتشی که در شب، هنگامی که موسی با قوم خود به سوی
 کنعان می‌رفت، بر می‌خاست، بلند می‌شد و پل امید از روی کلمه ایمان برای به دست آوردن
 عشق جهانی و جاودان آغاز می‌شد. ۱

● راه پر خار افتخار



قصه کهنی هست به نام: « راه پر خار افتخار ، راهی که شکار افکنی « برید! » نام در پیش گرفت و به مقام و افتخار بزرگی رسید ، لیکن نه به سادگی و آسانی بلکه با تحمل رنجها و دشواریهای فراوان و به خطر انداختن زندگی خویش. » بی گمان بسیاری از مابین قصه را در کودکی خود شنیده ایم و شاید بعدها نیز آن را خوانده ایم و به یاد خارهای ناپیدای راهی که خود پیموده ایم و رنجهای بزرگی که تحمل کرده ایم ، افتاده ایم. در واقع افسانه و حقیقت به هم بسیار نزدیکند. لیکن افسانه ، در همینجا ، در روی زمین به آهنگی منظم می گذرد و حال آنکه حقیقت اغلب اوقات آن را در فراسوی زندگی زمینی ، در بی پایانی زمانها قرار می دهد .

تاریخ جهان فانوس خیالی است که با تصاویری رخشان بر زمینه سیاه زمان حال ، برای ما نشان می دهد که نیکوکاران بشریت و شهیدان نابغه چگونه راه خارزار افتخار را پیموده اند .

هریک از این تصویر های رخشان در هر زمان و در هر سرزمینی تنها یک بار پدید می آید ، با اینهمه هر تصویری زندگی کاملی را با همه پیکارها و پیروزیهایش نشان می دهد. بیایید برویم در اینجا و آنجا تی چند از گروه شهیدان را ببینیم که تا روزی که زمین ناپدید نگردد روز برروز بر شمارشان افزوده خواهد شد .

اینجا آمفی‌تاتری است پر از جمعیت و «ابرها» ی آریستوفان^۲ سیلی از شوخی و شادی به روی جمعیت سرازیر می‌کنند. در روی صحنه تن و روان نامدارترین مرد آتن، سقراط، به باد ریشخند گرفته شده است. سقراطی که برای ملت چون سپهری است در برابر سی جبار فرمانروای یونان، سقراطی که در هنگامه پیکار «آلکیبیادس»^۳ و «کزنون»^۴ را از مرگ رها کنید، سقراطی که روحش از قفس خدایان

۱- «ابرها» (Les Nuées) از کمدیهای نامدار آریستوفان شاعر و کمدی پرداز نامدار یونان باستان است. این نمایشنامه بدین سبب بدین نام خواند شده است که گروه خوانندگان آواز دسته جمعی آن را بازیگرانی تشکیل می‌دادند که با پوشیدن لباسهایی خاص ابرهایی را که بر فراز آسمان پرواز می‌کنند، مجسم می‌کردند و شاعر با فرود آوردن آنها بر صحنه نمایش می‌خواست است اندیشه‌های ماوراء الطبیعه سوفسطاییان و مباحثات مبهم آنان را که بر هیچ واقعیتی استوار نبودند مجسم کند. این نمایشنامه پیش از هر چیزی مخالف و ضد سقراط است زیرا آریستوفان هوادار گذشته یونان بود و با افکار تازه‌ای که سوفسطاییان در آتن اشاعه می‌دادند مخالف بود. چه آن افکار را پایه تزلزل بنیان کیش کهن و نظام کهن می‌شمرد و سقراط را که فیلسوفی نامدار بود به عنوان مظهر بد آموزی انتخاب کرده بود و حال آنکه سقراط خود از بزرگترین مخالفان سوفسطاییان بود. آریستوفان بدین سبب سقراط را وارد نمایشنامه خود کرده است که سقراط سری طاس و دماغی بزرگ داشته و او فکر می‌کرد که با ظاهر شدن او در صحنه و تنها با دیدن او جمعیت از خنده روده‌بر خواهند شد. اما به عقیده بعضی، سقراط این کمدی سقراط واقعی نیست بلکه شخصیتی است آفریده ذهن شاعر، می‌گویند خود سقراط در این نمایش حضور داشت و هیچ هم از آریستوفان نرنجید. بهتر بگوییم سقراط این کمدی تصویر واقعی سقراط نیست بلکه به اصطلاح زمان ما کاریکاتور سقراط است. (اقتباس از مجموعه آثار آریستوفان و شرحی که لوئی همبر (Louis Humbert) بر کمدی «ابرها» نوشته است) مترجم.

۲- آریستوفان (Aristophane) نامدارترین شاعر کمدی پرداز یونان که در حدود سال ۴۵۰ پیش از میلاد مسیح متولد شد و به سال ۳۸۶ پیش از میلاد درگذشت، یازده کمدی از او به یادگار مانده است که او در آنها وضع زمانه خود را انتقاد می‌کند. او که دارای افکاری اشرافی بود به نوشتن هجاهای سیاسی و ادبی پرداخت. از آثار او گذشته از «ابرها» که وصف آن گذشت از «آشتی»، «زنبوران»، «شواره»، «پرندگان»، «غوکان» و «مجمع زنان» نام برد. م.

۳- آلکیبیادس (Alcibiades) سردار آتنی که دارای صفت بسیار عالی بود اما سخت جاه طلب بود و به مبانی اخلاقی اعتقادی نداشت. در سال ۴۵۰ پیش از میلاد متولد شد و به سال ۴۰۴ پیش از میلاد مسیح درگذشت. او شاگرد محبوب سقراط بود که به رهبری حزب دموکراتیک رسید و کشور خود را به لشکر کشی ماجراجویانه سیسیل برانگیخت و خود فرماندهی سپاه را به عهده گرفت، لیکن به زودی به اتهام بریدن اعضای بدن تندیس «هرمس» (Hermes) به آتن احضار شد. او در بازگشت فرار کرد و مدتی در لاکومونیا زندگی کرد و سرانجام به ساتراپ تیسافون پناهنده شد و در تبعیدگاه به قتل رسید. م.

۴- کزنون مورخ و فیلسوف و سردار آتنی که در سال ۴۲۷ پیش از میلاد زاده شد و به سال ۳۵۵ پیش از میلاد درگذشت. او از شاگردان سقراط بود و در جنگ پلوپونز به شهرت رسید و با دو هزار نفر از سپاهیان یونانی به دعوت کوروش کوچک به ایران آمد و بازگشت آنان را اداره کرد. او نویسنده ایست توانا و فیلسوفی متوسط. دو اثر معروف او به نام «بازگشت ده هزار نفری» و «سیرت کوروش» به فارسی نیز ترجمه شده‌اند. م.

کهن یونان آزاد شده است، خود در اینجا حضور دارد. از روی نیمکت خود برمی خیزد و پیش می آید تا آتنی هایی را که از خنده روده بر شده اند ببیند که آیا کاریکاتوری که از او ساخته اند و به روی صحنه آورده اند، هیچ شباهتی به او دارد؟ او در آنجا، در برابر مردمان سرپا ایستاده است و یک سر و گردن از همه آنان بلندتر است.

ای شوکران سبزگونه آبدار و پر زهر، نشان آتن تو هستی نه درخت زیتون. هفت شهر یونان بر سر اینکه همراه در کدامیک از آنها از مادر زاده است با هم ستیزه دارند، اما پس از مرگ او... حالا او را در دوران زندگیش ببینیم! .. او پای پیاده از شهری به شهر دیگر می رود و شعرهایش را برای تأمین زندگی خود برای مردمان می خواند. غم فردا موهایش را سفید کرده است! .. آن روشن دل توانا نابیناست و تنها و خارهای تیز و بران، جامه های شاه روحانیان را پاره پاره می کنند. منظومه های او هنوز هم زنده اند و خدایان کهن یونان تنها در سایه آنها زنده مانده اند.

امواج و تصویرها از شرق و غرب فرا می رسند که زمان و مکان آنها را از یکدیگر دور کرده اند، با اینهمه همه آنها راهی دارند پر از خارهای افتخار که در آن خارخسک تنها برای آراستن گور گل می دهد.

شترانی با بارهای نیل و دیگر کالاهای گرانبها در زیر درختان خرما راه می سپارند، آنان را شاه کشور برای کسی فرستاده است که اشعارش مایه شادی ملتش است و افتخار کشورش. کسی که رشک و دروغ او را از دربار شاه دور راند... اکنون می آیند تا او را در پناهگاه خود بازبندد. کاروان به شهر کوچکی که او بدان پناه برده است نزدیک می شود، اما تابوتی ساده از دروازه شهر بیرون می آید و راه کاروان را می بندد. کالبد بی جان مردی در تابوت افتاده است که کاروان به خانه او می آید: فردوسی... این هم راه افتخار دیگر! ..

آفریقایی سیه چرده ای با قیافه ای خشن، لبان کلفت، موی سیاه وزکرده بر پله های کاخ مرمرین پایتخت پرتغال نشسته است و گدایی می کند... او برده وفادار

۱- هم شاعر نابینای یونان باستان که حماسه های پر آوازه «ایلیاده» و «اودیسه» به او منسوب است. این دو اثر را که از بزرگترین شاهکارهای حماسی جهانی است استاد فقید سعید نفیسی به فارسی ترجمه کرده است. م.

«کاموئنس^۱» است، اگر او و پول خرده‌هایی که به سویس می‌اندازند نبود سراینده «لوزیادها» از گرسنگی می‌میرد.

امروز بنای یادبود باشکوهی روی گور کاموئنس سر برافراشته است.
تصویری دیگر:

مردی با چهره‌ای به رنگ پریدگی چهره مردگان وریش بلند انبوه در پس میله‌های آهنی ایستاده است و فریاد می‌زند:

— من کشفی کرده‌ام که بزرگترین کشف قرن‌هاست! بیش از بیست سال است که مرا در اینجا زندانی کرده‌اند.
— این مرد کیست؟

نگهبانانش می‌گویند: «یک مرد دیوانه! چه فکرهایی به سر آدمی می‌زند!
او تصور می‌کند که با بخار می‌توان راه رفت!»

این مرد «سالومون دوکو^۲» نام دارد که نیروی بخار را کشف کرد اما کشف مبهم او را «ریشلیو^۳» نفهمید و او را به زندان دیوانگان انداخت و او در آنجا درگذشت.

این هم کریستف کلمب، که روزی، پسر بچه‌ها در کوچه‌ها به دنبالش می‌افتادند و ریشخندش کردند که می‌خواهد قاره تازه‌ای پدا کند... اما او آن را پیدا کرد. در بازگشت او ناقوسهای شادی پیروزمندان به نوا درآمدند، لیکن دیری نگذشت که ناقوسهای رشک و کین بسی نیرومندتر از آنها به نوا درآمدند، کسی که قاره تازای پیدا کرده بود، کسی که روی دریای «الدورادو^۴»ی امریکا قد برافراشت و آن رابه شاه

۱- لوئیز واز دو کاموئنس (Luiz Vaz de Camoens) بزرگترین شاعر حماسه سرای پرتغال در قرن شانزدهم میلادی است و منظومه او به نام «لوزیادها» (Lusiades) بزرگترین حماسه پرتغال است. موضوع این منظومه اکتشافات پرتغالیان در هند شرقی است و قهرمان بزرگ آن «واسکودوگاما»، دریانورد نامدار پرتغال و کاشف دماغه امیدنیک است. شاعر در این منظومه همه وقایع مهم مربوط به تاریخ کشور خود را یاد کرده است. م.

۲- سالومون دوکو (Solomon de Caus) مهندس فرانسوی (۱۵۷۸ - ۱۶۲۶) بود که به فکر استفاده از نیروی فشار بخار برای به دست آوردن نیروی محرک افتاد.

۳- ریشلیو (Richelieu) یکی از بزرگترین سیاستمداران فرانسه در قرن هفدهم بوده است. ریشلیو به ادبیات علاقه بسیار داشت و آکادمی فرانسه را بنیاد نهاد. م.

۴- الدورادو (Eldorado) در اسپانیایی بمعنای زرین است و کشوری است خیالی که «اورلکانا»، یکی از معاونان «پیزار» از فاتحان آمریکا، مدعی بود آن را کشف کرده است و گویا آن میان آمازون و «اورنوک» قرار دارد و سرشار از زر است. م.

خویش بخشید پاداش خود را در زنجیرهای آهنی یافت و خواست آنها را در تابوتش بگذارند. زیرا این زنجیرها نشان می‌دهند که دنیا چگونه جای است و او را در دوران زندگی چگونه ارج نهادند.

تصویرها شتاب می‌ورزند و یکی پس از دیگری می‌آیند. راه پر خار افتخار پر از آنهاست.

در تاریکی بسیار، مردی نشسته است که بلندی کوههای ماه را اندازه گرفت، در فضای میان ستارگان و سیاره‌ها نفوذ کرد، مرد نیرومندی که روح را در طبیعت دید و صدایش را شنید و دریافت که زمین در زیر پای او می‌گردد: گالیله! که اکنون کور و کر است و در زیر بار سنگین سالیان بسیار عمر، با تیره پستی که از درد شکنجه انکار حقیقت می‌کشد، سوراخ می‌شود، نشسته است و توان و یارای تکان دادن پای خود را ندارد، پایی که او روزی، وقتی روح خسته خط بطلان بر سخن حق کشید، بر زمین کوفت و فریاد زد:

— با اینهمه، او می‌گردد!

این هم زنی با قلبی به پاکی قلب کودک، سرشار از شور و شوق و ایمان... زنی درفش را در پیکارگاه بر فراز سپاه میهنش به اهتزاز آورد و برای کشور خویش سلامت و پیروزی بخشید... فریاد و غریو شادی در فضا می‌پیچد.... بر تل هیزم آتش می‌زنند: ژاندارک جادوگر را می‌خواهند بسوزانند... کوری، حتی قرنهای بعد هم بر این زنبق سفید تف انداختند، «ولتر»، هجای اندیشه، شعر «باکره» را می‌خواند.

در مجمع قضایی «ویبورگ»^۱ نجبای دانمارک، بر قانون شاه آتش می‌زنند... شعله‌های آن می‌درخشند و قانونگذار و زمان او را روشن می‌کنند و برق پیروزی در برج تاریک زندان می‌اندازند که شاه در آن با موی سفید و پشت خمیده نشسته است و انگشتان خود را به ترکها و شکافهای میز سنگی می‌مالد، مردی که وقتی فرمانروای سه کشور بود، مردم دوست بود، دوست شهریان و روستایان بود: «کریستیان»^۲

۱- ویبورگ (Viborg) از شهرهای دانمارک در مرکز ژوتلند است. م.

۲- کریستیان دوم (Christian II) در سال ۱۵۱۳ شاه دانمارک و نوروژ شد و در سال ۱۹۲۰ به سلطنت سوئد رسید. سوئدی‌ان برای او شوریدند اما سرانجام در اوپسالا شکست یافتند و سران ملت سوئد سوگند وفاداری و فرمانبرداری برای او خوردند. او جستی بر پا کرد و در آن



دوم. مرد خشن دورانی خشن! تاریخ زندگی او را دشمنان نوشته اند. ما نیز بی آنکه جنایات خونین او را فراموش کنیم بیست سال زندانی شدنش را به یاد می آوریم. کشتی بی از دانمارک دور می شود. در کنار دگل بزرگ آن مردی ایستاده است که آخرین نگاه خود را به جزیره « هوین^۱ » می اندازد. او « تیکوبراهه^۲ » است که نام دانمارک را تا ستارگان آسمان برافراشت و اکنون به پاداش این خدمت توهین و ناسزا می شنود و تلخکامی می بیند... و به کشور بیگانه ای می رود.

« آسمان در همه جا هست و من جز این به چیزی احتیاج ندارم! »

او با گفتن این سخن از دانمارک بیرون می رود، نامدارترین دانمارکی مقیم کشور بیگانه، محترم و آزاد!

« آزاد! آری! اما دریغ که اسیر دردهای توانفرسایم! »

این آه و افسوس از فراسوی زمانها به گوش ما می رسد. چه تابلوی عجیبی!..

« گریفنفلدت^۳ » پرومته زنجیر شده به تخته سنگ^۴ « مونک هولم^۴ ».

در امریکا هستیم، در ساحل یکی از بزرگترین رودخانه ها، جمعیتی انبوه گرد آمده است. کشتی بی می خواهد در جهت مخالف باد حرکت کند. او نیرویی در برابر عناصر طبیعت خواهد بود. نام کسی که می پندارد در این اقدام پیروز خواهد گشت « رابرت فولتن^۵ » است. کشتی حرکت خود را آغاز می کند، اما ناگهان متوقف می شود... جمعیت قاه قاه خنده را سر می دهد، فریاد می زند، سوت می کشد، حتی پدر خود مخترع هم سوت می زند و می گوید:

→

جشن بیشتر مهمانان خود را که سوئدی بودند گرفت و به زندان انداخت و روز بعد هشتاد تن از آنان را فرمان داد کشتند یا غرق کردند. این کشتار به نام کشتار استکهلم معروف است. سوئدیان سر به شورش برداشتند و مردم در نوروز و دانمارک به سبب مالیات تازه ای که او وضع کرده بود انقلاب کردند و پس از جنگی طولانی کریستیان ناچار از تخت به زیر آمد و مدت سی و هفت سال در زندان به سر برد. م.

۱- هوین (Heven یا Hveen) جزیره ایست متعلق به سوئد که تیکوبراهه تا سال ۱۵۹۷ در رصدخانه آنجا کار کرده است. م.

۲- تیکو براهه (Tycho Brahe) دانشمند نامدار دانمارکی که مشاهده اش سبب شد کپلر قوانین خود را در باره سیارات تنظیم کند. م.

3- Griffenfeldt 4- Munkholm

۵- رابرت فولتن (Robert Fulton) مکانیسین آمریکایی (۱۷۶۵ - ۱۸۱۵) نخستین بار فکر زیر دریایی و کانهای زیر دریایی را پیش کشید و از لحاظ صنعتی حرکت کشتی بخاری را عملی کرد. م.

— خود پسندی! دیوانگی! حقش همین هم بود! این کله شق دیوانه را باید زندانی کنند!

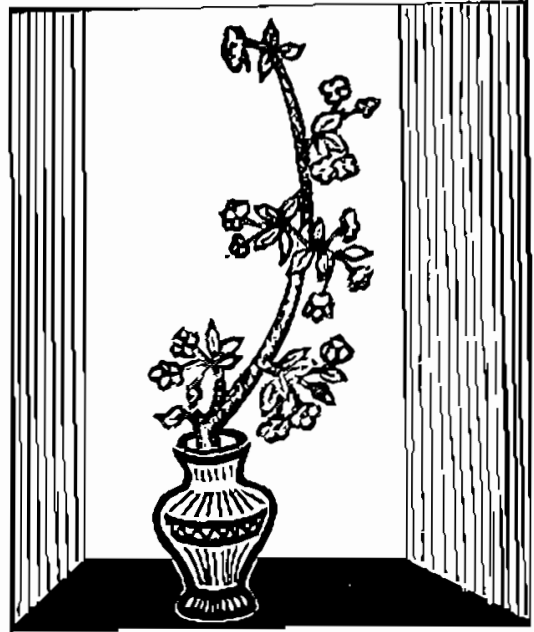
میخ کوچکی را که ماشین را لحظه‌ای از کار کردن باز داشته است بیرون می‌کشند چرخها به گردش در می‌آیند، موتور مقاومت آب را درهم می‌شکند و کشتی دوباره به حرکت در می‌آید. بویینهای بخار ساعتها را در میان کشورها به دقیقه‌ها تبدیل می‌کنند.

ای بشریت! آیا تو لذت چنین لحظه‌ای را که در آن روح مأموریت خود را انجام می‌دهد، درک می‌کنی؟ در چنین لحظه‌ای همه زخمهای خارهای راه افتخار - حتی زخمهایی که علت هستند - بهبود می‌یابند و بهروزی و تندرستی و نیرو و روشنی جای آنها را می‌گیرد، نا هماهنگی هماهنگی می‌گردد، مردمان لطف خداوند را که شامل حال فردی شده است و به وسیله او شامل حال همگان خواهد گشت، به روشنی می‌بینند.

آنگاه راه افتخار که چون هاله نوری دور زمین کشیده شده است، پدیدار می‌شود و خوشبخت کسی که برای پیمودن این راه برگزیده شده است و در شمار سازندگان پلی قرار می‌گیرد که میان خدا و انسان زده می‌شود.

روح تاریخ بر بالهای نیرومند، روی دورانها و زمانها می‌گردد و به ما هم جرأت و پشتگرمی و لطف بارور روح می‌بخشد و هم با تصویرهایی درخشان بر زمینه‌ای به سیاهی شب، راه پر از خار افتخار را نشانمان می‌دهد، راهی که به خلاف آنچه در قصه گفته می‌شود در روی زمین به شادی و افتخار نمی‌انجامد بلکه مقصد برتری در جاودانگی دارد.

● فرق است...



اردیبهشت ماه بود و باد هنوز سرد بود، لیکن درختان و درختچه ها و کشتزار و چمنزار می گفتند: بهار آمده است. همه جا، حتی روی پرچینهای جاندار، که بهار در آنجا بیش از هر جای دیگری جلوه می فروخت، غرق در گل و شکوفه بود. در آنجا بهار با درخت کوچک سیبی خودنمایی می کرد که عبارت بود از تک شاخه ای پر شکوه و شکوفان و پر بار از غنچه های زیبای سرخی که در کار شکفتن بودند. او خوب می دانست که زیباست، زیرا آنچه در خون هست در برگ هم هست و از این روی وقتی دید کالسه ای گران بها و بسیار باشکوه، در جاده، در کنارش ایستاد و کتس جوانی که در آن نشسته بود او را دل انگیزترین چیز جهان و مظهر زیباترین جلوه بهار خواند، هیچ تعجیبی ننمود. شاخه را شکستند و کتس آن را به دست کوچک و ظریف خود گرفت و سایه چتر ابریشمی خویش را روی آن انداخت... و کالسه به کاخ رفت، کاخی با تالارهای بزرگ و اتاقهای باشکوه و آراسته و پرده های سفیدی که پشت پنجره های گشوده، تکان می خوردند. در آنجا گل های زیبایی در گلدانهای شفاف و بسیار درخشان نهاده شده بودند. شاخه سیب را هم در یکی از این گلدانها که گفتم از برفی که تازه باریده است تراشیده بودند، در میان شاخه های تازه و سفید آتش نهادند. دیدن آن به راستی لذتبخش بود.

کسان بسیار در تالارهای کاخ آمد و رفت می کردند و هر یک از آنان مطابق پایه و مقامی که داشت تحسین و اعجاب خویش را در برابر شاخه سیب بر زبان

می‌آورد. بعضی حرفی نمی‌زد و بعضی دیگر بیش از اندازه حرف می‌زد و شاخهٔ سیب دریافت‌کنندهٔ مردمان نیز مانند درختان با هم فرق دارند و با خود گفت: «بعضی جنبهٔ تزئینی دارد و بعضی به خاطر نان خدمت می‌کند، بعضی هم هست که به هیچ روی نمی‌توان از او چشم پوشید!» و چون او را درست بر درگاهی پنجرهٔ گشوده‌ای نهاده بودند، می‌توانست از آنجا، پایین‌را، باغچه را و دورتر از آن، کشتزار را ببیند. در آنجا نیز گل و گیاه فراوان بود و او می‌توانست در بارهٔ آنها بیندیشد. در میان آنها بعضیها توانگر بودند، بعضیها بی‌چیز و بعضی‌ها بی‌اندازه بی‌چیز!

شاخهٔ درخت سیب گفت: «گیاهان بدبخت بی‌مقدار! البته اینها با دیگران فرق دارند. هرگاه اینها هم می‌توانستند همان احساساتی را که من و امثال من داریم، داشته باشند، چقدر خود را افسرده و بدبخت احساس می‌کردند. البته فرق هست و باید هم باشد و گرنه همهٔ ما یکسان و برابر بودیم!»

شاخهٔ سیب با ترحم و دلسوزی خاصی به نوعی گل نگاه کرد که در کشتزاران و خندقها فراوان می‌روید، کسی آنها را نمی‌چیند و با آنها دسته گل نمی‌سازد، آنها گل‌هایی بسیار عادی و معمولی هستند که حتی در میان سنگفرشها هم پیدا می‌شوند. آنها چون بدترین گیاهان هرزه در همه جا می‌رویند و نام زشت «کوزه شیر شیطان» دارند.

شاخهٔ سیب گفت: «گیاه بیچارهٔ خوار و بی‌مقدار! اگر تو همینی که هستی، اگر هیچ قدر و قیمتی نداری، اگر نام زشتی داری، تو خود هیچ تقصیری نداری و هیچ کاری هم نمی‌توانی بکنی! اما گیاهان هم مانند مردمان با هم فرق دارند!»

پرتو خورشید گفت: «فرق!» و شاخهٔ پرشکوفهٔ سیب را بوسید، اما بر قاصدکهای زرد و جوان کشتزار هم بوسه زد. همهٔ برادران پرتو خورشید آنها را بوسیدند، هم گل‌های با شکوه و توانگر را بوسیدند و هم گل‌های بی‌مقدار تنگدست را. شاخهٔ سیب هرگز به مهر بی‌پایان خداوند، به هرچه که جنبش و زندگی دارد، نیندیشیده بود، او هرگز به زیبایی و نیکی فراموش نشدنی که در آن می‌توان یافت نیندیشیده بود... و این هم کاملاً انسانی است.

پرتوهای خورشید، پرتوهای رخشان بهتری فهمیدند، آنها گفتند: « تو دوربین نیستی، تورو شن بین نیستی!.. این گیاه خوار و بی مقدار که اینهمه دلت به حالش می سوزد کجاست؟»

شاخهٔ سیب گفت: « قاصدکها را که کوزهٔ شیر شیطانشان می خوانند می گویم! هیچگاه با آنها دسته گل درست نمی کنند، آنها را زیر پا می اندازند و لگدکوبشان می کنند. این گیاهان بسیار فراوانند و موقعی که تخم می کنند تخمشان چون کتانی که ریز ریزش کرده باشند، روی جاده ها به پرواز در می آید و به لباسها می چسبد. گیاه هرزه ای است، اما از این نوع گیاه هم باید باشد!.. و من به راستی خوشحالم که از این گیاهان نیستم! »

در این هنگام گروهی از کودکان به کشتزار آمدند. کوچکتر از همه کودکت شیرخواری بود که دیگران او را بغل کرده بودند و با خود آورده بودند و چون او را میان گلهای زرد قاصدک بر زمین نهادند، از شادی قاه قاه خندید و با پاهای کوچک خود به راه افتاد و روی گیاهان قل خورد و تنها گلهای زرد را چید و از روی ساده دلی و بی آلاشی کودکانه، آنها را بوسید. بچه هایی که کمی بزرگتر از او بودند، گل را از روی ساقهٔ تو خالی کردند و خمش کردند و با آن حلقه ای ساختند و حلقه ها را به صورت زنجیری دراز درآوردند و به گردن، شانه، دورکمر، روی سینه و روی سر خود نهادند و این زنجیر سبزگونه گیاهی زیور و آرایه ای برای آنان شد، بچه های بزرگتر، گیاه را که گلهايش راکنده بودند، ساقه را که دانه ها به صورت دانه های برف بر آنها بودند، این گل هوا دار و به سبکی کتان را که شاهکار کوچکی بود که گفتی با پرهای پرندگان یا دانه های برف یا پرزهای بسیار ظریف ساخته شده بود، با دقت و احتیاط بسیار برداشتند و ساقه را در برابر دهان خود نگاه داشتند تا به یک فوت همهٔ دانه های آن را به اطراف پیرانند، زیرا از مادر بزرگشان شنیده بودند که هرکس بتواند این کار را بکند پیش از پایان سال جامه ای نو پیدا خواهد کرد.

آن روز گل بی مقداری پیشگوی واقعی شد.

پرتو خورشید گفت: « می بینی؟ زیبایی اش را می بینی، قدرتش را می بینی؟»

شاخهٔ سیب گفت: « آری» برای بچه ها این طور است!

پیرزنی به کشتزار آمد و با چاقوی بی دسته کند خود دوروبر ریشه گل را کند



و آن را بیرون کشید، می خواست چند ریشه را در قهوه خود بریزد و بقیه ریشه ها را ببرد و چون ریشه های دارویی به داروساز بفروشد.

شاخه سبب گفت: « البته زیبایی ارزش دیگری دارد. تنها برگزیدگان به قلمرو زیبایی راه می یابند. گیاهان نیز مانند انسانها با یکدیگر فرق دارند! »
پرتو خورشید از مهربانی بی پایان خداوند نسبت به هر آفریده و هر موجود زنده ای سخن راند و دادگری ابدی او را ستود.

شاخه سبب گفت: « آری! این عقیده شماست! »

عده ای به اتاق آمدند. کتس جوان هم که شاخه سبب را به طرزی بسیار زیبا در گلدانی شفاف نهاده بود به آنجا آمد. او گلی یا چیز دیگری به دست داشت که در میان سه یا چهار برگ بزرگ که به صورت قیفی درآمده بودند، پنهان بود تا از باد یا جریان هوا مصون باشد. کتس در باره شاخه ظریف سبب هیچ هم اینهمه دقت و احتیاط به خرج نداده بود. چون برگهای بزرگ را به دقت و آرام آرام کنار زد گوی حباب مانند گل زرد رنگ « کوزه شیر شیطان » (قاصدک) بسیار خوار و بی مقدار پیدا شد. کتس با دقت بسیار آن را چیده بود و با احتیاط بسیار با خود به خانه اش آورده بود و بر آن کوشیده بود که نگذارد یکی از پرکهای سبک یا تیرهای آن که مجموعشان گویی را تشکیل می داد که به آسانی پریشان می شد، کنده شود. کتس آن گوی سالم و بی عیب را به دست گرفت و محو تماشای شکل زیبا، روشنی آسمانی، مجموعه عجیب و زیبای آن که با وزش بادی از میان می رفت، شد. او گفت:

— ببینید، خداوند این را چه زیبا آفریده است. من این را در کنار شاخه سبب نقاشی خواهم کرد. اگرچه شاخه سبب در دیده مردمان معجزه زیبایی است « لیکن این گل بی مقدار هم به نوعی دیگر از لطف پروردگار عالم برخوردار شده است. این دو با هم فرق بسیار دارند، اما هر دو کودکان قلمرو زیبایی اند! »
پرتو خورشید گل خوار و بی مقدار را بوسید، بر شاخه پر شکوفه سبب هم بوسه زد و چنین به نظر رسید که غنچه های سبب از شرم سرخ شدند.

امیر کبیر منتشر کرده است:

د دل جنگل

نوشته فرانک بوک

ترجمه سیمین امیر ابراهیمی

در این کتاب، بر روی هم یازده فصل از یک قصه شیرین و پرکشش آمده که همه زیبا و خواندنی و سرگرم کننده است.

داستان، از بسیاری از رازهای زندگی حیوانات و محیط زیستشان- که جنگل است- سخن می گوید، و به دانش حیوان شناسی کودک می افزاید، (نه در حد یک کتاب طبیعی و به منظور آموزش). این گوشه از کتاب را بخوانیم:

[من در کنار جاده ایستاده و سرگرم تماشای فوج مورچگان بودم که ناگهان «علی» بازویم را گرفت و گفت: «نگاه کن! یک مورچه خوار دارد می آید.» ما بی حرکت ایستادیم. مورچه خوار به سوی مورچه ها پیش رفت... و سر راه مورچگان دراز کشید... فلسه های او را باز کرد و مورچه ها به لابلای فلسه های او خزیدند. سراسر بدنش از مورچه پوشیده شد. پس از آن مورچه خوار کار عجیبی کرد. فلسه های او را بست و بدین طریق صدها مورچه را زیر فلسه های محبوس ساخت. مورچه ها راه فرار نداشتند. مورچه خوار ناهارش را به دست آورده بود ولی چگونه می توانست آنها را بخورد؟ برخاست و نگاهی به دور و ور انداخت، گودالی که از آب باران پر شده بود به چشمش خورد، به سوی گودال روانه شد و در آب دراز کشید و فلسه های او را باز کرد. مورچه هایی که در لای فلسه های زندانی بودند روی سطح آب شناور شدند و آنگاه مورچه خوار زبان چسبانش را بیرون آورد و تمام آنها را خورد.]

افسانه گل سنگی

نوشته پاول باژوف

ترجمه ایرج نوبخت - ن. سروریان

«دانیل کو» پسرک پر استعدادی بود که هیچ چیز را جدی نمی گرفت، انگار حواسش جای دیگری بود، ده دوازده سال بیشتر نداشت، وقتی آدم او را می دید بی اختیار از خودش می پرسید: «راستی این بچه چطوری نفس می کشد؟» اما از دستش خیلی کارها بر می آمد که دیگران به آن پی نبرده بودند، مثلاً وقتی در خانه اربابش کار می کرد، هیچ استعداد نوکری نداشت. دیگران بلد بودند چه کار بکنند و یا چطور تعظیم بکنند تا ارباب خوشش بیاید اما «دانیل» در بند این کارها نبود.

افسانه گل سنگی روایت زندگی این چنین کودکی است که یا باید نابغه بوده باشد و یا «تن پرور و بیکاره» به هر حال هر چه که بود، زندگی را باید فقط از زبان «پاول باژوف» شنید که پرداخت استادانه اش در این قصه، آن را یکی از زیباترین قصه های کرده است که خاطره اش پیوسته با خواننده خواهد بود.

از خواندن افسانه گل سنگی هم نوجوانان و جوانان لذت خواهند برد و هم بزرگسالان. ما خواندن این کتاب را به همه توصیه می کنیم.

خانه شصت پدر
مایندرت دیونگ
ترجمه جلال رضایی راد

«تی‌ین پائو»ی کوچولو، کودکی است چینی، کودکی که در روزهای مصیبت‌بار جنگ ازهراس سرگ همراه پدر و مادرش، دهکده‌ای را که در آن سکونت دارد، رها می‌کند و می‌گریزد و در دور دست روستا آتش را که از فراز خانه آنها زبانه می‌کشد، می‌بیند.

داستان زندگی او از بمباران دهکده شروع می‌شود و با ماجراهایی که تنداب باعث آن است ادامه می‌یابد: تنداب خانه قایقی را همراه تی‌ین پائو از جا می‌کند و سرانجام تی‌ین پائو همراه خوک کوچکش در یک قه‌سی سرگ قرار می‌گیرد و به چاره‌جویی بر می‌خیزد. این چاره‌جویی تی‌ین پائو چنان به کار آس‌دی بدل می‌شود که نه تنها خود و خوکش را از مه‌لکه سی‌ره‌اند، بلکه باعث نجات بهترین خلبان اس‌ریکایی حاضر در صحنه نبرد نیز می‌شود و به پاس این خدمت به فرزند خواندگی خانواده‌ای پذیرفته می‌شود که شصت‌خلبان در آن سکونت دارند. اما این کودک چینی هرگز محبت بیگانگان را بر یافتن پدر و مادر فقیر خود که آنها هم آواره جنگ هستند، ترجیح می‌دهد. می‌گردد، در هر گوشه‌ای جستجو می‌کند، آرام نمی‌شود تا اینکه پدر و مادرش را می‌یابد و....

خانه شصت پدر تنها یک کتاب خاص کودکان و نوجوانان نیست، بلکه بزرگسالان نیز می‌توانند آن را بخوانند و از مصیبت‌هایی که جنگ به همراه می‌آورد، در خلال یک داستان پرجذبه آشنا شوند.

چهار درویش

چهار درویش از افسانه‌های عامیانه ایران مایه می‌گیرد. افسانه‌هایی که راستی و پاکی و بی‌آلایش زیستن در آنها جایی بسزا دارد و در آنها هیچ چیز نمی‌تواند برخوبی و پاکی غلبه کند. سه درویش از سه راه مختلف و با سه سرگذشت مختلف در غاری که برای آنها جانپناهی است، گرد آمده‌اند؛ حاکم، شب هنگام آنها را در غار خفته می‌بیند و روز آنها را به خدمت می‌خواند و سرگذشت آنها را - که چطور آواره بیابان شده‌اند - از زبان خودشان می‌شنود، با این نوید که او نیز قصه زندگی خود را برای آنها بگوید. حاکم پس از شنیدن قصه آنها، قصه خود می‌گوید و باشکوه فراوان از زرق و برق زندگی خود، مفرح‌گویی را ترک می‌کند و یاران سه درویش آواره می‌شود و از آن پس چهار درویش مدام آواره، افسانه‌ای دلپذیر در ادبیات فولکلور ایران می‌شود.

این افسانه از چنان جذبه و کششی برخوردار است که هرگز نمی‌توانید آن را نیمه‌کاره رها کنید. یا قهرمانان این افسانه لحظات شیرین را می‌گذرانید و از گذشت و جوانمردی ایرانیان غرق در نشاط و غرور می‌شوید و درمی‌یابید که هیچ خطایی غیر قابل گذشت نیست. چهار درویش قصه مردان راستین این دیار است، دیاری که مدام به بیهمان‌نوازی و رادمردی نازیده است و تا جاودان نیز چنین خواهد ماند، بی‌تغییری در مقابل مظاهر تمدن جدید و ره‌آوردهای آن که گاه ناهنجار است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منشر کرده‌ایم.

علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران - سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شماره ۲۳۵ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را - به رایگان - برای ایشان ارسال داریم.



بها:
با جلد شمیز ۸۰ ریال
با جلد لوکس ۱۲۵ ریال

از مجموعه قصه‌های آندرسن:

- ۱- باغ بهشت
 - ۲- فانوس فرسوده
 - ۳- گنجشکها و گلبرخها
 - ۴- گنج‌زور
 - ۵- دختر شاه با اقلانها
 - ۶- دوشیزه یخها
- منتشر شده است .

